بدریا غرقه شد رخت صبوری
که کشتی سوی ساحل باز ناید

دل ما رفت با محمل نشینی
رود و جان هم که محمل باز ناید

گرفتار پست دل ای پندگو بس
گزین پس نهان دل باز ناید

بعشقم مست بگذارید زیرا
که کس از میخانه عاقل باز ناید

خلاص غیر کن ای زلف لیلی
که مجنون از سلاسل باز ناید

نصیحت زند کانرا کرد باید
گر افسون مرغ بسمل باز ناید

بوادی غمش گم گشت خسرو
که کس زان راه مشکل باز ناید

ایضاً له

نگارا زمن مسکین چه خیزد
که هجرانت بمن چندین ستیزد

همی خیزد ز زلفت نالهٔ دل
چو آوازی که از زنجیر خیزد

مپوشان روی بگذار از شرم
نشود گل آب و در پیشت بریزد

منم خاک و تو چندینم چه پرسی
کسی خود خاک را چندین چه بیزد

چو جانها در پسینهٔ خسرو گفتی
درون آی ورنه جان بیرون گریزد

ایضاً له

غم من شادی کس را نپرسد
نمد کز رخ اطلس را نپرسد

چه میسوزی چو کس از گرمی آتش
بوقت سوختن خس را نپرسد

رقیبت گفت کی آیم بر تو
بلا در آمدن کس را نپرسد

بصد جان پیش او میرم اگر او ... فراموشان و این پس را نپرسد
مپرس از ابلهان خبر و دم عشق ... که بلبل نام گل کس را نپرسد

بحر هزج مسدس مقبوض وزن او مفعول مفاعلن مفاعیلن

از یاد تو دل جدا نخواهد شد ... وز بند تو جان رها نخواهد شد
دل با تو دارم و نمیدانم ... جو میدانم مرا نخواهد شد
پیوند تو از تو نگسلم هرگز ... تا جان ز تنم جدا نخواهد شد
ور بوسه دهی تمام کم مسکین ... من می شمرم دغا نخواهد شد
یارب بکجا گریزم از تیرت ... هر جا که روم خطا نخواهد شد
میگو سخنی مترس از غمزه ... مستست برین گوا نخواهد شد
دردی دارم بسینه از عشقت ... کان درد کهن دوا نخواهد شد
گفتی که غلام من نشد خسرو ... هم خواهد شد چرا نخواهد شد

بحر هزج مسدس مقبوض مقصور مفعول مفاعلن مفاعیل

امشب شب ما نه زد ما بود ... ما هستش نو بال مبتلا بود
در باغ وصال میکد نشستم ... گل در حب و سرو راست پا بود
بیگانه کسی نبود و گر بود ... دل محرم و دیده آشنا بود
هوش و دل و صبر با زم آمد ... این هر دو سه چند که کجا بود
از بیخودی از مان که دیدم ... در یوسف خود که بی بها بود

ان عیسی اگر دمم ندادی — امید بزیستن کرا بود
آورد خطی که تو غلامی — بالاش براستی بلا بود
در قبلهٔ طاق ابروانش — حاجت که بخواستیم روا بود
میرفت ولی ز آب چشمم — زنجیر مسلسلش به پا بود
شکام سحر کشید گیسو — شب رفت و هنوز نه بجا بود
تا که بچمن روان شدان مه — چون سرو که بر سر گیا بود
در خواب غلط بماند خسرو — کین حال مرا بنود یا بود

ایضاً له

وقتی دل ما از آن ما بود — وندر دل یار مهر و فا بود
بیگانه چنان شدان دل از من — گویی تو که پا لها جرا بود
صد دست گره بهم بکوبی و ماند — آن دل که ز من هزار جا بود
دید انکه خمار چشم مستش — خمار شد ار چه پارسا بود
دی دید مرا و از ستم لیک — نا دیده که گرد آن بلا بود
سرمو خطش مرا فرو برد — آن مورچه گویی اژدها بود
خسرو که در دلم است گویی — افسانهٔ اوست بود و نابود

ایضاً له

عشق آمد و دل ز دست ما برد — ندبیر ز عقل مبتلا برد

عیش و طرب و قرار و تمکین . یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و در دو دیده بنشست شاه آمد و خانه گدا برد
بار که ز غم خیال کشتیم بادی سر زلف او بجا برد
هر دل که بسینه کسی دید یا در کف غم سپرد و یا برد
سیلاب غمش در آمد از در بازار سرا ز پا و سپا برد
شب صورت او بخواب دیدم اشکم بد دیده و خواب را برد
و کرامی رد سیل دیده تا دست در وز دم مرا برد
این دیده من که کور بادا پیش همه ابروی ما برد
مسکین دل بیقرار خسرو غم بردند انمش کجا برد

ایضا له

یاری دل ما برایگان برد تا دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و کردن خرد زد دزد آمد و سر ز پاسبان برد
آنکس که رهم زد آشنا بود بر شحنه خبر کمی توان برد
ماندیم که آن حریف دل دزد زد قبله و مهره رایگان برد
ای ترک که جنبش رکابت از بهر بجا بگان عنان برد
بگذار که در رحل بمیرد این لاشه که آب کاروان برد
دل برد تو بکشتم کمان تست شد عاقبت الجزا و گمان برد

بهر تسکین کی آید ز من جان می‌برد باری
درو غستن کز این شیوه نبرد دلبری دارد
مسلمانان نگه دارید بیچاره دل خود را
که ترک انداز من مست و کیش کافری دارد
ندارم با جهان نسبتی که خوانندم خونیم
غلام دولت آدمیم که بر روی جا کری دارد
نشد یک سخن با من بگو عاقبت از ما
چه بار دو بر زبان تو نرنج و خود بیرون
تویی دیوانه وش جانا که داری سلسله مو
دلم دیوانه زار از تو که آسیب پری دارد

عاشق نه خود از در تو شد دور | با زاغ چه حیله کاستخوان برد
جان دادم و درد تو خریدم | این را تو ببر که خسروان برد

ایضا له

تاب رخت آفتاب ناورد | ذوق لب تو شراب ناورد
آن خال چو ذره هوش من برد | خشخاش تو هیچ خواب ناورد
دل دعوی صابری همی کرد | چون روی تو دید تاب ناورد
دی بر تو صبا پیام میداد | جان بار آمد خواب ناورد
از گریه خون سپرم بدر دست | چشمم قدری گلاب ناورد
این دیده کدام راز دل بود | گر گریه بروی آب ناورد
زلف تو دل مرا بدزدید | رحمت بمن خراب ناورد
افسوس که خسرو نفس گرفته | پیش تو به کامیاب ناورد

ایضا له

ای همنفسان که پیش یارید | این شکر چرا نمیگذارید
ما را مکشید چون غریبان | گیرم که شما ازین دیارید
جان خواسم داد زیر پایش | امروز مرا بمن گذارید
گرمی کشدم فدای او هم | زنهار بر دی او میارید
بر دوست برید جان و عقلم | کالا همه خصم را سپارید

ای دیده و دل اگر بگویید — شاید که شما گناه کارید
ای محنت و غم سگ شمایم — گر دوست مرا بپا وگارید
ای طایفه که درد مان نیست — هیهات که در کدام کارید
گر در دلتان غمی نگنجد — بر سینهٔ خسرو تش کارید

ایضاً له

بایار ز من خبر بگویید — وین راز نهفته تر بگویید
ما را دل و دیده بندگی گفت — در خدمت آن پسر بگویید
ترک رخ خوب گفتنی نیست — هر جز که آن بتر بگویید
جان میرود و مرا خبر نیست — جانان مرا خبر بگویید
چشمش من مستمند اگر کشت — در گوش وی این قدر بگویید
گر صبح رخ و لبش بدیدید — زنخ گل و گلشکر بگویید
پنهان چو نماند راز خسرو — در کوچه و بام و در بگویید

ایضاً له

از رنگ رخت قمر توان کرد — وز شکل لبت شکر توان کرد
گر از دهنت نشان توان یافت — در راه عدم سفر توان کرد
مایم و دو دیده وقف کرده — سویت نظری مگر توان کرد
یک موی تو عاریت توان خواست — وین عمر دراز تر توان کرد

بردار ز روی طره کین دم	شام غم ما سحر توان کرد
خسرو چو اسیر گشت بر روی	می کن که ازین بتر توان کرد

ایضاً له

فریاد ز غمزهٔ تو فریاد	گر زوی شغبی بعالم افتاد
فریاد رسی که رفت بر چرخ	ما را ز کرشمهٔ تو فریاد
تو مردم چشم ما و ما را	از گوشهٔ چشم هم مکن یاد
دریاب مرا که آهم از غم	چون صور ندای حشر در داد
گر واسطهٔ وصال نبود	آن کیست که نیست با غمت شاد
سلطانی دیار ما غم ندارد	تا کی گشتن ز دست بیداد

ایضاً له

خطی که قرین حال باشد	شک نیست که بی مثال باشد
سروی که بقامت تو ماند	در غایت اعتدال باشد
آن دم که تو شرح خال گویی	بنگر که مرا چه حال باشد
افسوس بود که چون تو سروی را	با همچو منی وصال باشد
آنرا که بیاد تست مشغول	از مرد و جهان ملال باشد
هرگز نکنم خیال خوابی	تا در سرم آن خیال باشد
نسیم باد پیام ما رساند	صبحی اگرش مجال باشد

زهی کلک صنع تو [illegible]
سرو بر وصل [illegible] و با [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
عاشق [illegible] عصمه خیابان [illegible]
بلبل ازین [illegible]
[illegible] و طوطی و زاغ [illegible]
در دبستان [illegible] جای [illegible]
[illegible] از اول زاغ
[illegible] کل ایر باغ
[illegible] کل از روی کل
[illegible]
در طلب روی نکو [illegible]
نرگس [illegible] کوکو زدن [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
لاله چو [illegible]
کلک بریده دل [illegible]
بنفشه چو دیباچهٔ خود باز خواند
نرگس بیچاره دهن باز ماند
طفل شکوفه بره افتاد و مرد
شاخ بید و بعجان دل بپرد
گرچه گل پیش نشد در چمن
گل نشد از مجلس [illegible] زمین
گرچه زد لاله لاله پنهان کرد پی
لاله از نو ساخت شه از جام می
گرچه بنفشه [illegible] و نوای شاخ
بر کنار آب بود عکس [illegible]

دیگر نکند نشاط و پرواز	مرغی که شکسته بال باشد
گوینده که بنده می نوازی	خسرو بصف نعال باشد

ایضا له

گر مه چو تو با جمال باشد	خورشید کم از هلال باشد
در روی زمین نظیر رویت	در آینه هم خیال باشد
ما را که بدیدنت بلا کیم	با دیدن تو چه حال باشد
در عهد تو و آنگهی صبوری	ای دوست کرا مجال باشد
می خواهم سپر بنیم آن رخ	دستوری اگر زخال باشد
میکن بستم و جفا که خوبی	گر لطف کنی وبال باشد
بنمای بگاه کشتنم روی	تا خون منت حلال باشد
کوته عمرست عاشق ار چه	روزیش هزار سال باشد
تا کی سخن وفا رها کن	خوبی و وفا محال باشد
بوسیست طمع ولی رهی را	اندازهٔ این سوال باشد
بشنو زکرم حدیث خسرو	هر چند ترا ملال باشد

ایضا له

آنرا که غم تو یار باشد	با خوشدلیش چه کار باشد
صوفی چو شکست توبه ساقی	بگذار که هوشیار باشد

مستی که بسو کشید مشنو | کورا قدم استوار باشد
می حاجت نیست مستیم را | در چشم تو تا خمار باشد
جان دادم و داغ عشق بردم | کانجا ز تو یادگار باشد
تنگ نیست گر نشتری چنینست | چنگی که فغانش زار باشد
معذور بود بناله بلبل | جایی که گل و بهار باشد
مرهم چو نمی پذیرد این دل | بگذار که تا فگار باشد
خسرو بغلامیت عزیزست | گر خوار کنیش خوار باشد

گر یار بدل درون نباشد | صبر از دل من برون نباشد
بی خواب و قرار ماندم آری | دل گم شده را سکون نباشد
گر صبر کنیم جان ترا باد | لیکن چه کنیم چون نباشد
ای دوست ز گریه هم نماندم | کاندر تن مرده خون نباشد
دل بر در خسرو آرزو نیست | جان داد ولی کنون نباشد

آن دوست که بود در گران شد | وان صبر که داشتم نهان شد
با خود بحضور مرده بودیم | خاصه که فراق در میان شد
افسوس کسی نشادی ندیدیم | وین عمر عزیز رایگان شد

از دوست نیافتیم کامی | دشمن بدروغ بدگمان شد
گفتم که اسیر کردی ای دل | دیدی که بعاقبت همان شد
دل بردگری نهم ولیکن | عاشق بستم نمی توان شد
دی دلبر من سواره میرفت | اشکم بدوید و هم عنان شد
مطرب غزلی ز شوق برخواند | خونابه ز چشم من روان شد
از گریهٔ من رقیب بدخوی | با آن خشم مهربان شد
از بس که علاج درد من کرد | بیچاره طبیب ناتوان شد
خسرو یکی جانست چند ترسی | گیرم همه خلق یک زبان شد

فریاد که عشق کهنه نو شد | جان در کف آرزو گرو شد
آزرده دلی که بود کم گشت | دیرینه غمی که بود نو شد
یاری که ز ما حدیث نشنود | اندر حق ما سخن شنو شد
رویش دیدم دلم بیفتاد | پاش بجهٔ زنخ بگو شد
باد سر زلف او بجنبید | صد خرمن صبر جو بجو شد
میگفت سها نشان گوشش | اشکم بدوید پیش رو شد
تخمی که شکیب عاشقان داشت | ناکاشته بر سر درو شد
دادم بتقاضا عنان خسرو | چون اسب نشاط دور رو شد

بجان جو تو سیب دگر بیاید
مردم ز تو خوبتر نیاید

همرنگ رخت سمن نخیزد
هم تنگ لبت شکر نیاید

روزی که تو برخیزی از خواب
خورشید بلند بر نیاید

هر ماهی اگر چو تو شود ماه
با روی تو در نظر نیاید

یک دل ز وجود رشست زلفت
گر غمزه صد دگر نیاید

تیری که گشاید اشتیاقت
جز بر دل بی سپر نیاید

سنگی که ز آسمان بیفتد
جز بر سر شیشه گر نیاید

با خاک درت رواست ما را
گر سرمه بچشم در نیاید

خسرو ز غمت عنان نتابد
تا مرکب عمر بسر نیاید

هنگام گلست باده باید
ساقی و حریف ساده باید

گر غنچه گره ز ابرو افکند
پیشانی گل گشاده باید

ساقی برخیز و یار بنشان
کین نشسته و آن ستاده باید

جانست بیام اهل دل را
جانی که بکف نهاده باید

و آنگاه حریف ساده مست
در چنگ من او فتاده باید

ور بر لب نوخطی رسد دست
می نیز ز خط زیاده باید

دیدم همه در طشت خون
تیغ که بر تارک ایشان گذشت
گردید یکی پس و تیغ و طشت
لشکر اسلام که دوست اکرد
کوزه ز خونریز پر از لاله کرد
جز تنه چند ز لشکر نشان
رفت عنان تا فتنه بهرشان
در آنچه دگر بود و زبرنا و پیر
با علف تیغ شد و بار

خسرو ز بتان کرشمه بد نیست	معشوقه بخود مراد ده باید
جون سرو تو از قبا بر آید	آه از دل مبتلا بر آید
بر یاد خط تو زنده کردم	گر از گل من گیا بر آید
جای که تو همچو مه بر آیی	مه پیش رخت کجا بر آید
مه بر نیاید برابر تو	ور قرص مهی برابر آید
از قبلهٔ ابروی تو هر شب	بس دست که بر دعا بر آید
پیش آی که بهر دیدن تو	جان منتظرست تا بر آید
تا جند در انتظار دارش	می آیی زود با بر آید
جنگم که ز دست تو نفیرم	از سر سپر موج ابر آید
با تو دل ما جو بر نیامد	بیمست که جان ما بر آید
یک لحظ بکار ما فرو شو	تا کار رسیکی کدا بر آید
خسرو که در آب دیده غرقست	باز آکه با شنا بر آید
گر دلبر من بر من آید	دل در بر و روح در تن آید
شبها ز هوا گرفته ام باز	وقتست که در نشیمن آید
ترسم که در انتظار رویش	روز م بنماز خفتن آید

[illegible]

شد موسم آنکه در گلستان
بلبل ز نوا بگفتن آید

ابر آب زند ز دیده بر خاک
فراش صبا برفتن آید

وز نالهٔ مرغ و گریهٔ ابر
گل خنده‌زن و در شکفتن آید

ساقی بکشد انتظار بلبل
تا باز گلی بگلشن آید

چون شمع ستاده‌ام بیک پا
پروانه اگر بگشتن آید

از دیدهٔ عجب مدار خسرو
گر خون دلت بگردن آید

غزل

یاری که طریق ناز دارد
گر دل ببرد که باز دارد

آن شوخ ز بهر کشتن ما
صد شیوهٔ جان گداز دارد

در زلف بتان مپیچ ای دل
کان رشته سر دراز دارد

جانا دل من بجانب تست
گنجشک هوای باز دارد

بیچاره کسی که بر در تو
یک سینه و صد نیاز دارد

در گریهٔ شوق آستینم
از خون جگر طراز دارد

نی نی غلطم خوش آنکه یاری
عاشق کش عشوه ساز دارد

گو باده به پارسا ده امروز
صوفی که سر نماز دارد

یک توبه کس درست نگذاشت
چشمت که هزار ناز دارد

محمود سزد که نشنود پند
زیرا که دلش ایاز دارد

[illegible]

بشنو که بوصف عشق خسرو	گفت خوشش دلنواز دارد
گل رنگ نگار ما ندارد	بوی خوشش یار ما ندارد
ما بیم و دیار بی نشانی	کس میل دیار ما ندارد
با ما سخن سمن مگویند	کو بوی بهار ما ندارد
بر ما صفت چمن مخوانید	کو نقش نگار ما ندارد
لاله زچه سرخ گشت گرنه شرم	از لاله عذار ما ندارد
ما کار بکار کس نداریم	کس کار بکار ما ندارد
چون بار چو خسرو از کنارت	کو میل کنار ما ندارد

بی یاد تو غم جهان نسوزد	بی آه من آسمان نسوزد
پیش رخ آتشین تو شمع	سوزنده ولی چنان نسوزد
گر شمع نخواندمت مشو گرم	ز آتش گفتن زبان نسوزد
بی رنگ رخ تو آتش غم	سرمایهٔ دوستان نسوزد
چون یاد تو در دلم درآید	جز مغز در استخوان نسوزد
سوز دل خویش اگر بگویم	دل نیست که در زمان نسوزد
آتش بجهان دلی در افکن	کاندر غم و پنهان نسوزد

از غمزه مسوز عالمی را | تا بنده دران میان نسوزد
زین گونه که سوخت خسرو از آه | نبود عجب ار جهان نسوزد

چشمت دل من بغمزه و تیر زد | وان کیست که بی چنین بسوزد
از دست غمت دلم چنان سوخت | کانگشت بران نهی بسوزد
من سوختهٔ دلم چه تدبیر | آتش که زخانه بر فروزد
از بس که بریخت دیده باران | این خانهٔ چشم من فرورد
سررشتهٔ دل فتاد بیرون | کس نیست دهان من بدورد

چشمم همه روز خون تراود | من دانم و دل که خون تراود
نزدم پس هیچ مردم | کز مردم دیده خون تراود
دل گرچه گرفته شد محالست | کین حال باز من تراود
با دیده مگوی راز ای دوست | زیرا که روان برون تراود
من دست نشویم ار چه هر چند | این دیده ز حد برون تراود
گر عقل مرا کسی بگارد | دانم که ازو جنون تراود
افسون چه کنی بر پیش خسرو | کان بیشتر از فسون تراود

ان کیست که از خدا نترسید — وز دست بد قضا نترسید

فرعون چو دید دست موسی — کور است که از عصا نترسید

از آنکه چو مصطفی دلیلیست — در قافله از بلا نترسید

یوسف بدو کون می فروشند — کو مرد که از بها نترسید

خورشید که چتر دار شاهست — از سایهٔ سر گدا نترسید

آتش همگی گلست و ریحان — آن را که جز از خدا نترسید

خسرو بطواف کوی جانان — گر چه سر برد و ز پا نترسید

بیداد غم ار دلم بگوید — در ماتم من فلک بموید

اشکم چو زند بر آسمان موج — در خرمن ماه خوشه روید

بل گز مدد پر اشک خونین — بر صفحهٔ دیده لاله روید

هر صبح طلایه دار آدم — در راه فلک دوا سپه پوید

از شحنهٔ هجر او بجانم — این قصه بجان من که گوید

او کشت مرا و هیچکس نیست — کز دیدهٔ من دیت بجوید

سلطانی پای شست از دست — ترسم که ز دیده دست شوید

رویی که تراست مه ندارد — نقصان بتو هیچ ره ندارد

[illegible]

حسن تو جهان گرفته تنها | خورشید فلک سپه ندارد
ای باد بگو بزلف جانان | تا روز مرا سیه ندارد
آنکس که بخاطرش تو باشی | او خاطر کس نگه ندارد
صوفی چو بمیکده گذر کرد | دیگر سر خانقه ندارد
هرکس که نه راستی گزیند | در کوی مراد ره ندارد
گر عشق بتان گنه شمارند | خسرو بجز این گنه ندارد

ناله برآید هر طرف کان بت خرامان دررسد | فریاد بلبل خوش بود چون گل ببستان دررسد
من خود نخواهم برد جان از سختی هجران ولی | ای عمر چندانی مرو کان سست پیمان دررسد
آمد خیالش نیم شب جان داد دم گشتم خجل | زحمت بود درویش را کاینجا چو مهمان دررسد
شب در میان همرهان نشنید چون نالیدمش | گفتا که مسکین یک دو شب این هم بدینسان دررسد
ای دل که بدخو میکنی از دیدن رویش مرا | معلوم گردد باش تا شبهای هجران دررسد
امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی | بر تو چه منت جان من روزی که فرمان دررسد
آزرده تر زانست دل پیشت که بود اول بلی | ویرانه ویران تر شود جایی که سلطان دررسد
بر پنج روز حسن خود چندین منازو بد مکن | تا چشم را برهم زنی بینی که پایان دررسد
گر خسروا جان سوزدت از خار هجرش ... | بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان دررسد

[illegible]

دررہ بماند این چشم ترکان شمع مهمان کی رسد
لب تشنه را خون شد جگر تا آب حیوان کی رسد

شبها سخن از زلف او تا شنوم رنجوران بی سکون
غلطان میان خاک و خون تا شب بپایان کی رسد

شب مونسم زمرستی ای روی تو ماه سما
روزم دو دیده سوی ره ماند که جانان کی رسد

چند ای صبا دردی من گویی گل خوش بوی من
این گو که در پهلوی من سرو خرامان کی رسد

رانده و غم بیچاره من ماندہ اسیر و ممتحن
زین دست تیغ وزان کفن تا از تو فرمان کی رسد

هان ای خیال نشه جو جانم به تن مدر از رو
کافر دلا آخر بگو کان نامسلمان کی رسد

بودی دل حیلت گرم تا بخشی ز لب شکرم
این رفت باری بر تنم تا خود شود آن کی رسد

بیجان چو جعدم از جفا لاغر چو مویم از عنا
در هم چو زلفم از صبا کان موی پریشان کی رسد

پیر برسر شمشیر شد جان چو دل از تن [illegible] شد
رفتند یاران در رسید خسرو [illegible] کی رسد

بر ما نداهی از دلم زلفت پریشان ارچه شد
پیشت نگردم گریه لبهات خندان ارچه شد

بزم زدی و منکری گیرم که من در بزم [illegible]
هم خود بگو کاخر مرا صد رخنه در جان ارچه شد

گر فتنه عالم نه تو آفت از یک دیدنت
با این خرد مجموعی بی صبر بنیاد مان ارچه شد

بی من بنمودی یکزمان اکنون بپیچی سوی تن
آن آشنائی آنچنان بیگانه ریشان ارچه شد

روشن شد اندر شهر و کوی این سوز من پنهان [illegible]
دور است باری شمع دل پروانه بریان ارچه شد

خوابم ز از بهر لبت بینم پریشان [illegible]
بادی ز تو نامد برم خوابم پریشان ارچه شد

از داغ خسرو در جگر خلقی کجا دارد خبر
عاشق شناسد کین چنین بیمار درمان ارچه شد

دیرینه دردی داشتم بازم همان آغاز شد — بود آسمان در کین من با او غمت انباز شد

دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم — گر نه بمردن کرد او پروانه در پرواز شد

از بعد عمری دیدمش گفتم بگویم حال خود — از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد

زلفش دلم دزدید و زد از بوی زلفش اکنون [illegible] — من چون کنم پنهان که خود همدرد من غماز شد

وی خنده زد در زخم من چون در شادی گم شدم — کویی که بر اهل کنه درهای رحمت باز شد

میرفت جان از دیدنش او دید گفت ای بیوفا — من حاضر و تو میروی شرمنده در تن باز شد

چون جان ز تیرش خسته شد گفتم که بند جان دگر — کردند اشارت سوی او کان ترک تیرانداز شد

شب مرده بودم پاسبان گر زود نگفتی قصه — ای پاسبان فریاد رس کامشب همان آغاز شد

گر گر شنیدی ناله ام خسرو نماندی آن ناله هم — می سوزم و انهم سزد عودی که بی آواز شد

ما انکردی گر حلال از لب شراب ناب خود — باری بحل کن یک نظر وقتی در آن جلاب خود

من خود ز بس بی طاقتی میخواهم از تو خنده — لیکن تو خون من مکن در گردن غناب خود

خلقی ز مهتاب رخت شبها بنالد چون سگان — تو خوش بساز ای مطرب چون طفل در مهتاب خود

نزدیک شد جان دادنم آخر چه کم گردد ز تو — گر یک نظر ضایع کنی بر عاشق بیتاب خود

بر آستانت که کهی چوبی ز دربان خورده ام — درویش بدخو کرده را فتحی بخش از باب خود

بسیار عاشق خاک شد در کویت از غم صبا — بگذار گردی زان من بر طره پرتاب خود

شاه جهان [illegible] از دیا بجوی — باز نبی سایه بر شه کرده روی

باز ز پاینده جهان از تاب — سوختم خود را ز تف [illegible]

در ته او سایه عون خدای — بر سر او سایه فر همای

کرده و بالا [illegible]

خوش خفتمی زین پیش تا خاک درت شد بستر هم | در خاک می جویم کنون هم می نیابم خواب خود
هم چشم بستم از جهان هم دل گسستم از ایشان | خونابه به چشم و دلم هم همجنان کباب خود
جون در حق عشاق خود از غمزه دادی داد خود | بر جان خسرو هم نبی نیک تشنه قصاب خود

مارا چه جان باشد که تو بر ما فشانی ناز خود | بر شیر مردان تیز کن چشم شکار انداز خود
صد جانست رخ ناز تو از بهر جان سوخته | بر جون منی ضایع مکن مشناس قدر ناز خود
جان باختم در کوی تو رنجه شدی حکم شود | گر طاقت آری بازی از عاشق جانباز خود
هرگاه کاهی از دلم خواهم برآرم ناله | که خود بحیرت کم شود که گم کنم آواز خود
بسته نمیگردد شبی چشمم بجز خون جگر | بسته چنین بینم مگر بنهاد دو چشم باز خود
دردیست اندر جان من کش هم منی با درکنند | چون کس پس ندا ند درد من پیش که گویم راز خود
خود کشت خسرو خویش را کافتد زاروی نظر | بیهوده تهمت می نهی بر غمزه غماز خود

سیمین تن و خارا دلی گر گفتمت یارا بود | ور بت نگی در بر کشی سیم و دل خارا بود
عنبر چه سان نسبت کنم با زلف تو گر زلف تو | بوی دل آید وین کجا در عنبر سارا بود
گفتی که گاه دیدنم بهر چه می میری بگو | خود بهر چه میرد کسی گر زیستن یارا بود
ناز و کرشمه گفتمت از بهر دلها در بتان | ور نه بر پایی چه کم تفتشی که برد و پا بود
گفتم که گر همتای خود خواهی و خورشید بین | گفتا که بینم آینه گر این سو پس ما را بود

خفتن نه تنها در لحد راحت بود فردا از آن ... خوابی که دور از دوستان خفتن را تنها بود

خسرو گر از غم شفقت رسد بخشی مرنج از گفتن آن ... باشد که نه جز چشم مرا نه روی یار ابود

آرام جانم میرود دلرا صبوری چون بود ... آنکس شناسد حال من کو همچو من در آن بود

بربست چون محمل آمد بجوز اچون قمر ... یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود

گویند حال دل بگو پیشش مگر بابد عنان ... این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود

این در که از چشم افکنم بگسست جیب دامنم ... چون ریسمانی شد چشم کلاند در مکنون بود

زان لب که پنهان میکنی چون مار برد زخم جا کرد ... ماری که نیشانم گزد کی در خور افسون بود

جعد و خطی خونشم همی زین تا به مویی از جمی ... خود عاشقان را دردمی سودای گونا گون بود

لیلی به موی مشکبو انکس که دیدش مو بمو ... داند که زنجیر از چه رو در گردن مجنون بود

زخمم مبادا و ارنی جون من مبادا دشمنی ... من دانم و همچو منی کاندوه دوری چون بود

ده کان پری دوش نا کهان زین دیده تر شد روان ... از خسرو آموز فغان فرما داکنون بود

باز آن بلای عاشقان آهنگ بصحرا میرود ... دیوانه باز آید همی آنکو تماشا میرود

کشته کسانرا سو بسو خصمان چو جستن در جستجو ... من در نهان لرزان بر او او آشکارا میرود

آوردره و بر من ستم ای من هلاک آن قدم ... ور خود نخواهد گشت هم پیچش مکو تا میرود

از عاشقانی یاد کن ویران دلی آباد کن ... امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود

گر من بریزم در کفن ای باد خوشبوی چمن
انجا فشانی خاک من کان سرو بالا میرود

دل را بحیله هر زمان میل میدهم با می تو آن
چون باز از دستم عنان بستد همانجا میرود

نظاره کی را از برون بسیار است در بر ز خون
ای یوسف آنجا بین که چون خون از زلیخا میرود

ای پاسبان آن سرا تو نیز بیداری چو ما
لیکن چه آگاهی ترا زان شب که بر ما میرود

گرچه تندم شد از دو چشم نیست کام ما ازو
بیهوده خسرو را ازو عمری بسودا میرود

میخواهد آن سرو روان کامروز در صحرا شود
تا چند پیراهن چو گل هر جانبی یکتا شود

صد چشم پاکان در منش و من دیده آلوده هم
آن بخت کو کان شوخ را این دیده ها زیبا شود

گفتم فلان دیوانه شد گفتا چه غم از او مرا
عاشق چرا می شد کنون چون شیشه رسوا تا

بدخوی من تو آن که پایان ز دل بیرون روی
عمرم درین اندوه شد جانم درین سودا شود

تقوی فرو شد پارسا تا تو بنا نشینی در نظر
آندم که تو پیدا شوی بازار تو پیدا شود

چه جای آن یکم عاقلان گویند با خود دارش
دل کان بعشق از جای شد از عقل کی برجا شود

سر مست غلطان می‌کنند از پیش مسجد گذر
صوفی که لاف از زهد زد بگذار تا رسوا شود

منکر که خسرو پیش تو بیهوده گویی میکند
بلبل چو بیند روی گل بیهوده شیدا شود

جانم فدای قامتی کافاق را حیران کند
از ناز چون گردد روان ره در میان جان کند

گر جور دیگر هم کند من راضیم از جان و دل
بگذار خود کام مرا تا هر چه خواهد آن کند

جانا بر آب چشم من خسته بر غنابی مرزن | یک قطره گر ز چشمی چکد صد خانه را ویران کند

باری طبیب از بهر من زحمت چه بیند در غمش | عیسی بجان آید اگر درد مرا درمان کند

من بر درش جان میکنم در آرزوی یک سخن | با آنکه دشوار آیدش کار مرا آسان کند

این نیم جانی کز غمش ماندست آن نیم ته دان | یکره بزیر نیم لب گر خنده پنهان کند

ای آنکه پندم میدهی کز دل برون کن یار را | از دیده فرمانت کنم گر دل مرا فرمان کند

بیهوده میگویم سخن چون در مسلمانی مکن | اسلام کی داند کسی کو غارت ایمان کند

گر خسروا خون ریزدت گردن بنه سرکش مکن | گر مصلحت نبود در برون سر خون که آن سلطان کند

سوار من که ره در سینه دارد | زبان پر مهر و دل پر کینه دارد

خیال اسب او شطرنج بازی | همه با استخوان سینه دارد

ز سم بوسیدن شبگردها ان | سمند آسیا بلب شیرینه دارد

میین کآینه دارد برکف دست | که روی بهتر از آینه دارد

بخونم داشت دوش اندیشه وامروز | همان اندیشه دوشینه دارد

کند بر من جفاها و نداند | که حق صحبت دیرینه دارد

ازان نیست امروز سینه این جور | که دل بردن پستان دیرینه دارد

دل خسرو بامالت پر نشد | مگر یار بر سر گنجینه دارد

[illegible]

قطره آبی که بهنگام عرق
دست وی از بار کمر زیر تیغ
دست سلاحی شده شمشیر تیغ
در جگر خصم زبان دو دو بکش
جبه جانداری شد جان خویش
جان بد اندیش بجان دار داد

خاطر بسوی دلبری هر لحظه ما را می کشد
انجا که ما را می کشند این دل همانجا می کشد

باری که از خاطر جدا هرگز دمی غایب نشد
خط فراموشی چرا بر دفتر ما می کشد

جانا دگر در کوی خود باد صبا را ره مده
کو زلف مشکین ترا هر لحظه در پا میکشد

آمد بهار مشکبو در خانه منشین ای صنم
گر بهر عشرت هر گلی خیمه بصحرا می کشد

ای دل چه ترسانی مرا از طعنه کان دشمن زند
هر کس که عاشق می شود بسیار ازینها می کشد

ای دل اگر ناگه ترا افتد بران مهرو نظر
در زلف او مسکن مکن کان سر بسودا می کشد

بر جان خسرو رحم کن کاندوه عالم بسر
در فرقت رخسار تو بیچاره تنها می کشد

شمشیر کین یاران صنم بر قصد دلها می کشد
جان هم کشند یار غمش دل خود تنها می کشد

خطی که ارد و د دلم پرگرد آن لب سبز شد
ما را از آن سبزی همه خاطر بصحرا می کشد

مایل بسرو قد او باشد دل خون گشته ام
عاشق که صاحب همت است میلش ببالا می کشد

ان غمزهٔ خونریز را وخونم بریزد عاقبت
سختی دل قصاب را در زیر خونها می کشد

در عاشقی ثابت قدم هرگز نباشد انکه او
از کوی یار دلستان از بیم جان پا می کشد

عشقت چو کالا شد منت جور رقیبان میکشم
تاجر جفای دزد را از بهر کالا می کشد

رخ را مپوش از هر نظر منشین ازین بس با خسان
گرچه تو پاکی دل مرا باری بهر جا می کشد

چشمم که از هجر رخت زین پیش جیحون قلزم بری
اکنون چو جیحون شد روان میلش بدریا می کشد

خسرو بزاری جان من گر نشد بکویش خاک ره
لیک از تفاخر این زمان سر بر ثریا می کشد

شب کان صنم دلم از غمزه پیکان زن شکند / این چشم طوفان بار من از گریه طوفان شکند

هر لحظه زو غم حاصلم در خاک و در خون منزلم / آن روز نی کاندر دلم از غمزه پیکان زن شکند

گر عاشقانرا از ستم بشکست او را عیب نیست / امید دارم کین صنم ما را بدین سان شکند

با آنکه زو دل خسته ام خود را در او در بسته ام / چون عهد او نشکسته ام خواهم که پیمان شکند

دید آنکه گوهر دان او در در دو لب خندان او / بشکست در دندان او گر در به دندان شکند

زان سنگ جان ممتحن مسکین دل بی سنگ من / آن شوخ از سنگ محن خرجوهر جان شکند

خسرو بجست و جوی او آید همیشه سوی او / پایش اگر در کوی او دست رقیبان شکند

نازک رخ جانان من بوی گل خندان دهد / خوش وقت باد صبحدم کو بوی آن بستان دهد

دی بنده زان سرو روان جو عشوه بستد داد جان / ناچار بیش نیکوان هر که این ستد آن دهد

دردی که از جانان بود راحت فزای جان بود / یک درد دیگر آن بود کو وعده درمان دهد

بخشا دازان لب خنده را بهر من افکنده را / آری خدا چون بنده را دولت دهد پیسان دهد

دل از تنم گشته جدا تا خود کنش گوید بیا / جان بهر رفتن بر دو پا تا خود کیش فرمان دهد

گرد آن سوارم بی سپر در دل کشید این قدر / ندهم عنان دل اگر زین بس خدایم جان دهد

بکلحظه ای مقصود من بشنو زبان سوز من / تا اشک خون آلود من شرح غم هجران دهد

خسرو شبی یا رب بیند اگر شن همی / کم زانکه بر پایت شبی بوسی دو سه پنهان دهد

در گریه خون عاشقی کو خان و مان را تر کند | عاشق نخواهندش مگر آنکه که جان را تر کند
مژگان مرا ابرو رانشا نداز مستی اندر خون من | جون ترک را ره میدهی تیر و کمان را تر کنید
مهمان من شو یک شبی تا پیش تو پر خون دلم | خونابها ریزد برون جان و جهان را تر کند
عشقی که ز آب و گل بود مژگان کاهلیت تر شود | سیلی که از بامی رسد جرتا و دار اتر کند
گویند بعد از مرگ من کان هست من بر خاک من | جندان فشاند جرعه کین استخوان را تر کند
هر جا که از تو خوی چکد من خشک جانی گر کنم | مفلس چو نقدی نیستش لا بد بهمان را تر کند
مشنو که خسرو از زبان در درد کر جانان خشک شد | کان خشک لب اندر سخن گو که زبان را تر کند

گر گشت آن سرو روان روزی بسوی گلشن فتد | هم گل بغنچه در رود هم سرو بر سوسن فتد
خاک رهش بر سر کنم مقصود من آن خاک گر | افتد ز سر باری همه بر دیده روشن فتد
تیغ تو بهر عاشقان تیر تو بهر مخلصان | مسکین کسی کش دوستی با همچو تو دشمن فتد
منت پذیرم گر زند تیغ رقیبت گردنم | آن سر که بنود بر درت آن به که از گردن فتد
روزی ز بخت من مگر وصل گیرد آسمان | نامت که با نامم بهم در کام مرد و زن فتد
جون خاک گردم در ره وصلت همین بس کام من | گاهی گر از تو سایهٔ بالای خاک من فتد
باشد هوس نی عاشقی باز برای شهرتی | رعنای عاشق پیشه را جاک ار به پیراهن فتد

تا بر فراهم چاک دل کز رگ جان دوزیش | از رشته نتوان دوختن چاکی که بر دامن فتد
خسرو طفیل عاشقان می‌سوزد از سودای تو | سوزد طفیل دانه خس آتش چو در خرمن فتد

شبهای عاشق را کهی صبح طرب کمتر دمد | گر ناوک غمزه زنی پیکانش در بستر دمد
شیرین نباتی خاسته گرد لب چون شکرش | شیرین چرا نبود دگر کان سبزه گرد شکر دمد
هر شب که آید بر دلم آن غمزهٔ خونریز او | هر موی من خاری شود زان غنچهٔ دلبر دمد
من کشتهٔ یک پاسخش و در سخن با دیگران | من مردهٔ روح اللهم جانب دیگر دمد
از بس که سرها خاک شد دلهای تنم در کوی او | نبود عجب گر از زمین دل روید و پا سر دمد
تا سوخته نبود دلی در وی نگیرد سوز من | آتش کجا خیزد کسی گر دم بخاکستر دمد
گفتم که ای خورشید حشر آخر ازین سو نامی | گفتا که خسرو باش تا صبح قیامت در دمد

چند ز دوری منت ده که دلم خراب شد | چند ز دیده خون چو رم وای که خونم آب شد
شوری بخت هست خود خنده چه میزنی بکر | چند پراکنی نمک چون جگرم کباب شد
دی که کله نهاده کج مست خراب می‌شدی | در نظر که آمدی خانه کی خراب شد
سوخته بود دل کنون گشت چو من تنور او | سوخته تر شود کنون چون مه آفتاب شد
رخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا | هندوی طرهٔ توام راهزن چو رد خواب شد
گر غم خویش گو بمیت خشم کنی چه حیله چون | قصهٔ من ز روز بد در خور این جواب شد

باغ دل زار [illegible]
[illegible] بیچو ابجد [illegible]
سپهر [illegible] گل [illegible]
[illegible] همه [illegible]
زمرد و یاقوت [illegible] بالای [illegible]
[illegible] ساخته [illegible]
شاخ [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible]
ساخته از [illegible]
گان [illegible]
باغ [illegible]
یافته از لاله و ریحان و [illegible]
[illegible]
یافته [illegible]
[illegible]
غنچه که دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

طلعت نور [illegible] یافته
خاک ازین [illegible]
کان زر [illegible] فلکی [illegible]
کرده [illegible]
داده [illegible] یاقوت [illegible]
اطلس زربفت [illegible]
تا شده [illegible]
پرده [illegible]
[illegible]

خسرو چه نشسته در دو خود کف نفسی مجلسی — دیده دوستان همه عرق بخون باشد

سال نوست و عشق تو عشرت یار من چه شد — من که زراری و فغان شخص نزار من چه شد
گر فلک ستیزه گر مهر نمای کینه ور — بست بکین من کمر مهر نگار من چه شد
گر تن من ز چشم تو خسته تیغ غمزه شد — باد فداش گر بر د جان فکار من چه شد
غم رخ چون زر مرا سود بر آستان او — گیر که خاک شد زرم سنگ عیار من چه شد
دل که ز من ستد لبش بر دهم از وی — آن خود از آن خود ستد صبر و قرار من چه شد
آه من ار زبیخودی می نرسد بگوش او — تا خبرش کند ز من ناله زار من چه شد
خسروم و چو طوطیان در سوس شکرلبان — تا شکری دهد بمن خنده یار من چه شد

دست ز کار شد مرا دست بیار در نشد — لا به نمودمش بسی هیچ بکار در نشد
آه که صبر چون کند این دل بیقرار من — گر پی تنگی اندرو صبر و قرار در نشد
دل که بهدیه دادمش کین رخ زرد بنگرد — سکه قلب داشتم زر بعیار در نشد
دی بکرشمه می شدی سوی چمن بسان گل — شوخی گل کم از حیا باز بخار در نشد
گشت غبار خنک او سرمه چشم و هیچکه — سرمه ازان نمط درین دیده تار در نشد
من بغبار خواستم در روم و ببینمش — لیک ز بس ضعیفیم تن بغبار در نشد
ناله خسرو از غمش رفت بگوش آسمان — هیچ گهی بگوش تو این ناله زار در نشد

جنبش کمانهای ای پیش [illegible] از ازره
[illegible] کرده ودر ابر [illegible]
[illegible] و بی [illegible]
[illegible] پیش [illegible] از [illegible]
[illegible] که [illegible] پیشت [illegible]
[illegible] آورده [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
جنبش [illegible]

نیم ای فلک [illegible] پس غلام
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] کران
جام [illegible] کران
[illegible] باغ [illegible]
جام [illegible] لاله [illegible]
گروه [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]

زین همه چون بر گذری باد پای
کز شکن [illegible] بماند بجای
هم یک [illegible] تیر نمک خون خورم
قطع زمین کرده بتیزی کام
صورت تیزی ز دو گوشش پدید
چشم جهان گوشش تیزی ندید
ضد کنان جمله با فلک ندی
خدمتی خود ز سر بندگی
جام از زر جام گوهر نگار
بود بهر جنبش بردن شمار
آوردی سبب شماری که نیست
چشم از دست [illegible] آورد دست
بی که فرو رفت ببود اقلم
مجمره پر باز بماند ز [illegible]
جابجا [illegible] وصال [illegible] و شمار
نو نو اگر گشت بفصل بهار

چون ز نسیم صبحدم زلف تو در هوا شود	تنگ بود نه آهوی هر که نه مبتلا شود
بر سحری که ترک من سر ز خمار بر زند	بس که نماز مردمان بر طرفی قضا شود
چشم تو هم نکو دگر آفت شهر گشت اگر	زین چه که هست ذره‌ای بر گذر بلا شود
این همه نسخه کاینه می‌ببرد در روی تو	گر نه بمهر و مه شود بس تو نکو کجا شود
با دگران که بشکند شاخ جوانی چمن	بر سر زلف ار شبی بر گذرد صبا شود
منتظرم که چون سپر پیش روم بسر دوان	از مژه تو ناوکی تا که اگر خطا شود
سبزهٔ خط نهان مکن تا بکنم نظارهٔ	نیست که در میان گل سبزه نکو کجا شود
بر سر کویت از طلب کوچه غلط شود مرا	وعدهٔ وصل تو شبی گر بغلط روا شود
طعنه زنند هر کسی شاد بزی و غم مخور	خسرو خسته میزید گر ز غمش رها شود

شاه سوار من بکر مست خراب میرود	هر که رخ چو ماه او دید ز تاب میرود
تیر مژه که بی خطا بر دل خلق میزند	هست خطای مطلق آن گر بصواب میرود
کرده خراب خانها جان من خراب هم	خلق روان که آنک آن آنجا نه خراب میرود
چشم رسیدنش مباد ار چه ز بهر کشتنم	چشم بد و نمی‌رسد بس که شتاب میرود
او بکمین کشتنم من بغم خوایش	بس که ز نار چسته دل دیده پر آب میرود
سیر نه بینمش کهی زانکه بخفت بگذشتی	خوش نه بینم از خوشی دیده بخواب

جان بهوس سوی او چرخ زنان میرود | چون مگسی که پرکنان سوی شراب میرود
گریه بنیاد او مرا مست خراب میکند | خون منست یارب آن یا می ناب میرود
وه چه حیات باشد این کز غم تو بهشتی | روز میان شام غم شب بعذاب میرود
دی بسوال بوسه خواست گر نکند کنون | خسرو خون گرفته بین بهر جواب میرود

هر که چو تو به نیکویی آفت عقل و جان بود | چون بهزار بیکنه ریزد و جای آن بود
ماند زبان و دل بند از غم تو مرا و خود | عاشق خسته تا بود بیدل و بی زبان بود
تو بکمین آنکه من کشته شوم بکوی تو | من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو بعتاب حاضری چون بمنت نظر فتد | من بقصاص راضیم گر ز توام امان بود
من ز عتاب و چشم تو بد نبرم که در جهان | تندی چشم و بدخویی عادت نیکوان بود
در سر و کار عاشقی هر که بباخت جان و مان | عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر | تو گذری کن این طرف دولت من همان بود
چون تو بباغ بگذری گل ز رسد بسوی تو | لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت بر لبت تیره شدی بروی تو | بوسه کسی و گر زند سوی منت گمان بود
خسرو خسته را چو جان در سر و کار عشق شد | بوسه مضایقه مکن تا نفسش بجای جان بود

خلوتیان زاینهمان بار رواد | کرد روان بکف چون لاله زار
باده کلرنک ببوی بهار | بزم که از خلد برین دست برد
تحفه خلد بساقی سپرد | شاه بهر جرعه که در خاک ریخت
در جگر خاک در پاک ریخت | از مو پس جرعه شده در مغاک
العطش آواز برآمد ز خاک

زلف تو باز فتنه را رشته دراز میدهد
خط تو اهل عشق را سبق نیاز میدهد

می کشد و می زیان مرا زین بعشی که نرگسان
چشم تو جان همی برد لعل تو باز میدهد

کشتن من نقد از تو به یاد دم نسیه از کسان
کاب حیات خلق را عمر دراز میدهد

کی محل سگی چو من لاف وفای آشنائی
کز دل شیر و اژدها طعمه باز میدهد

ناز که گو بیش کن کی غم جان من خورد
آنکه دمی هزار جا طعمه ناز میدهد

کشت شبی سینه مرا گر ز فراق بلبلم
طره موذنی که او بانگ نماز میدهد

چهره من همی کند مایه عشق تو مها
گریه خون کشد از دلم نسخه راز میدهد

بر گذرای که می نهی داغ نصیحتم بدل
شمع نه از پی هوس تن بگداز میدهد

خلق کجای خسرو است آنکه فسوس میکند
گر بسر سبکتگین جان به ایاز میدهد

هر که دمی بیاد آن دلبر مه لقا زند
شاه پیاده بر درش آید و جا زند

در همه عمر یکنفس روی نتابم از درش
گر دو هزار مدعی طعنه ام از قفا زند

از گل تازه رنگ و بو برگ و نوا اگر بتو
لاف محبت از چه رو بلبل بی نوا زند

همنفسی ز کوی او غیر صبا ندیده‌ام
کو نفسی به پیش او از گذر صفا زند

ناله زار شد روان جانب دولت ای صبا
زود در میان که حلقه بر در آشنا زند

سیل سرشک و خون دل چند روانه گو بود
تا که ز روی مردمی دیده بروی ما زند

خسرو مفلس گدا از دو جهان کند جدا
یک نفسی به پیش او گر ز پی فنا زند

باز شب افتاد و ما را دل همانجا شد که بود
باز جانم را همان آغاز سوداست که بود

عشق کهنه نو شد ای دل شغل غم نو کن باز
فتنه در جان هم بد انسان کار ره باشد که بود

ما و بت را سجده زین پس آن هم از قصد قبول
کان همه زهد و نماز رسمی از عادت که بود

پایمال مرکبم کن وین بگو بهر دیت
آنکه شد بد زمرادی در ته پا شد که بود

توبه آلوده چه خیرو گر دیگر خندی و باز
منت ایزد را که هم زان گونه رسوا شد که بود

چشم یارم دوش بی هنگام خواب آورده بود
ور تکبر غمزه شوخش عتاب آورده بود

تاب زلفش پرده بود از چهره شب تیرگی
ور فروغ مهر رویش ماهتاب آورده بود

صبح صادق از سر اخلاص بر رویش دمید
هر دعایی را که از حق مستجاب آورده بود

شد گریزان از خیال روی او مهر از زوال
دوش دیدم پیکهان در رکاب آورده بود

در درون دیده دیدم روشنایی بی حجاب
چون خیال روی او در دیده خواب آورده بود

تا بگوش او رساند چشم دریا بار من
هر دو صحن دیده پر در خوشاب آورده بود

نام خسرو شهره ایام شد کز بهر نام
همچو دولت رو در آن عالی جناب آورده بود

ای خوش آن وقتی که آن عهد با یار بود
وین متاع درد را در کوی او بازار بود

بوستانها کاندر او بود دیدم خوش تن و دو دستانها
آن همه گلها تو پنداری سراسر خار بود

یار با منیم نخود وان عنیها یاد آورم | کئین همان مرغلیست یارب کاندران گلزار بود
می که گفتم جاستنی کن نی کمان بود بد | لیک مقصودم دوای سینهٔ افکار بود
دوش پرون ریختم خونابه دل پیش چشم | عقل را محرم ندیدم کاندران اغیار بود
مدیده گرفردا مرا خصمی کند برحق بود | زانکه مسکین بهر من بسیار شب بیدار بود
تا نکویی سیاقیا کزمی چنین بیخود شدم | داروی مستی من آن شکل و آن رفتار بود
کردلم دشمن گرفتی این چنین پس هم مسوز | گرچه دشمن کشته است امروز وقتی یار بود
هیم تیغم نیست لیکن این سرکم تحت را | دوست میدارم که زیر پای او بسیار بود
شب همی کشتم عسس نگرفت در کویش مرا | درد گردش دل که بس نالیدن من زار بود
خسرو ادل بد مکن از نام مرد بیهای دهر | کاسمانرا کین همه با مردم هشیار بود

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجای خویش بود | کام کام خویش بود و رای رای خویش بود
در هوای نیکوان می بود ما از دست رفت | چون کند مسکین گرفتار هوای خویش بود
چون نگه دارم که بی خوبان نبودی یکزمان | حاشا لله دل نبود دست این بلای خویش بود
ای مسلمانان بجای کان بسر حاضر شود | کیست باری دل که بتواند بجای خویش بود
دی مرا در خون بدید و روی بکرد اینهمه رفت | من چنین دانم پشیمان از خطای خویش بود
یار قیب ار چه بد من بر زبانش میگذشت | لیک میدانم دلش سوی گدای خویش بود
از کجا مست آمدی ای مه که غارت شد نماز | پارسایی را که مشغول دعای خویش بود

بنده خسرو جان شیرین در سر و کار تو کرد — کامده پیش بلا مسکین به پای خویش بود

تا جهان بود از جهان هرگز دل خرم نبود — خرمی خود هیچگه گویی که در عالم نبود

غم برون ز اندازه شد ما را دلی بر جا نماند — ای خوش آن وقتی که دل بر جای بود و غم نبود

کام دل چندان نبود دست از زمانه کو نشود — دل که بود دست آن کجا کردیم ما آن هم نبود

غم همه وقت و طرب باری بود یکدم مرا — در تمام عمر می اندیشم آن یکدم نبود

چرخ اگر بد با دل خرم بود با من چرا ست — تا دل من بود باری هیچگه خرم نبود

گفتم این غمهای دل پیرون دهم با واهم — در همه عالم بجستم هیچ جا محرم نبود

آدمی خوش دل نباشد گرچه در جنت بود — آدمی خود کی تواند بود چون آدم نبود

دهر با مردم نسازد زان خران داند گنج — ورنه این مردار در ویرانهٔ او کم نبود

گر توانی خسروا دل را عمارت کن از آنک — در جهان کس را بنای آب و گل محکم نبود

شب رسید آن شمع کو عمری روان سینه بود — شعله خیزد سر چه در دل آتش دیرینه بود

پیش آن محراب ابرو جان خلقی درد عا — همچو انبوه گدا در مسجد آدینه بود

می ندانم راز ارم این چنین بهر چه کرد — با گدایی ده که شاهی را چه خشم و کینه بود

رنگم از آئینه کو نقش ترا در بر نشد — زانک در جان رفت آن نقش آن آئینه بود

تا جهان بود آنکه عاشق بود جان از هجر خفت — خار دایم در دهان اشتران لوزینه بود

صوفی بادی بتی دید و پرستیدش بجای | الصنم شد ذکر هر مویی که در پشمینه بود
گرد بر نوک قلم پس نسخه از خطش گرفت | پسوخته خونی که چنبر را درون سینه بود

من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید | تا نه پنداری که خود در ابر گران خواهم کشید
مردمان از من چه می‌خواهید آخر وه که من | پای از کویش بکفت مردمان خواهم کشید
پیش از این نبود که بکشندم بخواهم مست | اشکها را در برش گیسوکشان خواهم کشید
من نیم زانها که از خوبان بتابم سر ز تیغ | هرچه آید بر سرم از بهرشان خواهم کشید
آب چشم عاشقان تا می رود خواهم فشاند | ناز دلبر نیکوان تا می‌توان خواهم کشید
گر ز اینم مکو جانا که چشمت بر کشم | هم مرا فرما که من از دیدگان خواهم کشید
ای شب هجران برآمد صبح من تا کی شوند | درد سر از نعره‌های پاسبان خواهم کشید
دلگه کم گرد دست خسرو و تیشه آخر کهی | خنده خواهی زد گران کنج و بان خواهم

بار از رندی علم بر آسمان خواهم کشید | روز پیری جام با یار جوان خواهم کشید
تیر غمزه ترک چشمش از کمان ابروان | سوی سینه گر گشاید من به جان خواهم کشید
پیش کش آرند هر یک جان و دل در پیش او | من دل پر خون و جان ناتوان خواهم کشید
بگذر ای باد صبح زمن امروز و بگذارم بناز | جام می بر روی یار مهربان خواهم کشید
گر مدد کاری رسد از اختر مسعود من | امشب از لعل لبش راح روان خواهم کشید

از مخالف چنگ اگر ساز نوای راستی	از سپاهان در عراق فش موکشان خواهم کشید
سوی چپ خسرو التفاتی گر نماید آن سوار	زیر پایش سر چو خاک آستان خواهم کشید

هیچگه یارب حدیثی زان دو لب خواهم کشید	یا شبی از دست تو جام طرب خواهم کشید
گر بدان خمخانه جان دست خواهم یافتن	ساغر از آب حیوان تا بلب خواهم کشید
گفتی امشب زلف بر دستت نهم تا می کشی	وه که من باری ازینسان تا بشب خواهم کشید
گر کشم جعد ترا گویی مکن ترک ادب	عاشق و مستم ز من ناید ادب خواهم کشید
سوز دل تا کی نهان دارم برون خواهم فکند	دود از جانم برآمد چند تب خواهم کشید
بوالعجب شد کار من از نالهٔ زارم هنوز	من درین غم نالهای بوالعجب خواهم کشید
عاشقی درد سرست وی کی رود این درد سر	تا ز خسرو هر شبی شور و شغب خواهم کشید

از لبت گر خط مشکین سر برون خواهد کشید	از یکی کنج دهن صد دل برون خواهد کشید
گر برون خواهی خرامیدن یکی بنمای تن	آنکه پا در دامن عصمت درون خواهد کشید
کار دل بگذار در دنبال زلف از بهر ننگ	موکشان در خاک راهش سرنگون خواهد کشید
سالها بگذشت غمهای تو ات کهنه شد	من چه دانستم که این غم تا کنون خواهد کشید
بر من امشب شحنهٔ هجران تو تند آمدست	غصهٔ دیرینه را دانم برون خواهد کشید
جان خسرو بر لب آمد تا کی این مسکین هنوز	محنت عشق و جفای چرخ دون خواهد کشید

باز گل بشکفت و گلرویان سوی میدان شدند … مطرب و بلبل بهم در نغمه ودو پیمان شدند

میهمان دیگری بود او بباغ و من ز رشک … جمله مرغان چمن از آه من بریان شدند

من بوده و دیدمش آنک بپایان کسب جان … ز رشک شد آنها که اندر دیدنش حیران شدند

چون گلی بینم تو یاد آیی و جان تازه شود … این همه پیرهای غنچه بهر آن یکسان شدند

باغ حاجت نیست هم در کوی خود بین کاهل دل … خاک گشتند اول و آنگه گل و ریحان شدند

دولت حسنت فزونتر باد تا ویران شوند … این همه دلها که از اقبال تو ویران شدند

می شدند اهل وفا مهمان رویت لیک باز … بر جگرهای کباب خویشتن مهمان شدند

لات عشق و وصل یاران این همه ماندند از آن … حاجیان کعبه بدیدند و تبرکستان شدند

همچو خسرو با خیال او بیا تا خوش شویم … زانکه نرگس بهر کار خویش در بستان شدند

ایضا

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد … شورشی در جان بی سامان ما خواهد فتاد

باز آن یار پریشان کار در خواهد رسید … عقل و جان و دل ز یکدیگر جدا خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت … ای بسا دلها کزان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بیدلان داغ کهن … آتش اندر دم بجان مبتلا خواهد فتاد

نیست آن بختم که با او نیم خورداد فترا … لیک می پرسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

آنکه تنگ می رود آن دزد دلها سوی باغ … باز بنگر تا زره چند آشنا خواهد فتاد

تا ز پستی هر که خواهد اوفتاد آن چشم مست … تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس می‌نبوسد پای او زین پس بری	بخاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد
چند ازین سودای فاسدگان بت آید بکنار	خسروا کی گوهری دست گدا خواهد فتاد
گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد	آتشی در عاشق بی خویش او خواهد فتاد
خنده خواهم از لبت بهر دل بیچاره‌ای	وه گزان خنده نمک بر ریش او خواهد فتاد
باز ترکش بست و مرکب اندر بر عزم شکار	تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد
کشته گشتن ویم یارب بروح من رسان	هر چند ناگه ان بخاک از کیش او خواهد فتاد
گر ببندیشد رقیب او بلای عاشقان	هم بر آن جان بلا اندیش او خواهد فتاد
آنکه میگوید که دل بند هم کس آخر گهی	پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد
چند از تو در کار من فرویش آه زین کرم	هیچگه آتش در آن فرویش او خواهد فتاد
خون خسرو می‌خورد حتی رسم آن غمخوار	ناگهان راه دل درویش او خواهد

ایضا له

دل ز دست من برفت و آرزوی آن نماند	سوز من اندر سر کوی که گوئی دل بماند
سر کجا بنشینم غم دل بگویم و گریم از آنک	بر زبان افسانهای آرزوی آن نماند
کی خورد دریا نش آب خوش کنون گر چشم من	بر ره آن آشنا سیلی ز جوی دل نماند
چشم تو میکرد چوگان بازی از ابروی دل	عقل و جان لاف حریفی زد بسوی آن دل نماند
زخ جانم که نظر شد چون یکی زنسیو از آنک	دیر شد کین بخت کاسد میش رونق آن نماند
شرمسار یم از سگان کوی تو زانک رهی	دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل نماند

بر سر کوی تو می‌ترسم که جان هم گم کند | عاشق گم گشته کاندر جست و جوی دل بماند
دل ز لعلت خون گرفت عشق غم بر من گماشت | یادگار این فتنه‌ها بر من ز خوی دل بماند
خسروا کردن کشی سهلست از بند قضا | کین رسن ناید برون کاندر گلوی دل بماند

ایضاً له

رفتیم از چشم و دل در حسرت روی تو ماند | بر شکست و بچشم نقش گیسویت بماند
سر گذشتی بشنو از من داشتم روزی دلی | سالها شد در فراش خانهٔ مویت بماند
دی خرامان میگذشتی خلقی بی دل ماندهٔ | گریه‌ها بیست روان شد چشمها سویت بماند
زان شبی کین سو گذشتی گیسوی مشکین کشان | تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت بماند
مردن من بین که من چون باز گشتم از درت | کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گردنت آزاد باد و خون من در گردنم | چون بکشتن خو گرفتی همان خویت بماند
رفت جان بلهوس تا بوسد ابروی ترا | هم در آن بوسیدن محراب ابرویت بماند
بو که باز آید دل و جان گرفتارم ز تو | وز بدست گفتن زبان در کام بدگویت بماند
این بگفتن راست می‌آید که خسرو خوش بری | چون ز دید بیچاره گردیدن رویت بماند

ایضاً له

عاشقان نقل غمت با بادهٔ احمر خورند | گر چه غم تلخست باید تو چون شکر خورند
رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت | ای خوش آن مرغان کی از شاخ جوانی برخورند
مردهٔ آن قامتم کان دم که بخرام آمد براه | مرگان در خاک مردم حسرت دیگر خورند

روز ما بگذشت و از ما یاد نامد در دلت
خون خود خوردیم بس آنکه ساقیت گشتیم از آن لبت
گر مرادی نیست باری طعنه هم چندین مزن
ما ز بهر سوز هجرانیم کی یابیم وصل
ای ترا خاری به پا نشکسته کی دانی که چیست
سوی خسرو هان و هان بویی بیاری ای صبا

ای عفاک الله غم یاران ازین بهتر خورند
چاشنی ناکرده شاهان شربتی کمتر خورند
کس ندیدست این که پیش از انگبین نیشتر خورند
دوزخ آشامان چگونه شربت کوثر خورند
حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند
هر کجا مستان بکوی بی‌غمی ساغر خورند

شهسوارانی که فتح قلعهٔ دین کرده‌اند
باکبازان بر سر کوی خرابات فنا
سنگسار لعنت جاوید مر ابلیس را
آهوی چین را جگر ناف سوخت
جلوه فرما دین گر غیرت آن خسروان
زاهدان تسبیح میخوانند خسرو نام دوست

التماس همت از دلهای مسکین کرده‌اند
در مقام سرفرازی خشت بالین کرده‌اند
از برای کوری چشمان خود این کرده‌اند
تا حدیث سنبل زلف تو در چین کرده‌اند
نام خود نقش نگین لعل شیرین کرده‌اند
ذکر هر کس آنچنان باشد که تلقین کرده‌اند

عاشقان تو ز تو تا صبح در غوغا اند
زار می نالند و نتوانند اگر جایی بود
چنگ می نالد است و می خون جگر اصحاب تو

گرچه بهر مصلحت پشت بلاغ و لا اند
گرچه هر شب تا سحر چون نای بر نا اند
همنشین بربط دهم زانوی قرا اند

من بخوابت مى نمى بينم ز بى خوابى خويش
وقت ايشان خوش كه با تو سر شبى همخوابه‌اند

تا تو دمى جور بگشادى فلك بى كار ماند
اختران در هفت گنبد صورت گرمابه‌اند

آفت خسرو شد اين سرو و چشم ولا حرم
من ز شان در خون و شان از خوش در خوابه‌اند

چشمها را گوى كين ناز و كرشمه كم كنند
ورنه ترسم عالمى را خسته و درهم كنند

هم شكاف دل كنند و هم بخون دل ترك
شانه و آبى كه زلفت را خم اندر خم كنند

مرهم از لبهات مى جويم بدين جان فگار
واى بر ريشى كه آنرا از نمك مرهم كنند

بر درت عشاق خون گريند و روى مو كنند
چون زمان گز شعلهٔ دل گرمى ماتم كنند

چشم مشتاقانت از خون بسته مى گردد بهم
باز نگشايد مگر بارش هم از خون نم كنند

پند بر عاشق بدان ماند كه باشد در جگر
تا تو از رحمت جانى و داغش هم كنند

دم كه بر يادش بر آيد باز در تن چون دود
وه بدين خوارى چگونه ياد آن همدم كنند

اى صبا آنانكه دل تنگند با ما گوى
با غم مرديم دل از سوى الى غم كنند

خسروا جان دوست ميدارى چه جانان دم مزن
شاهدان بايد كه كار شيرمردان كم كنند

يا رب آن بالا مگر از آب حيوان ريختند
يا مگر جان كسان يكجا سرشتند آن ريختند

شيرهٔ جانهاى شيرين را كشيدند انگهى
آن تن شيرين از آن شيرينى جان ريختند

هر كجا خوى ريخت از روى ملاحت آب ريست
چاشنى گيران معنى در نمكدان ريختند

[illegible]

گشت همايون نوع شده تن بتن
بسته گره پشت بپشت رسن
شه بنو بود كه ده گان بهم
بخت بپيوسته شكم با شكم
پيل گران حمله برون تاخته
آن همه را پيش همى تاخته
گرم دوان بر پى ...
فال گرفتند ... اقبال خويش
فال نكو كن كه ...

[illegible]

زین سوی کنزان یکی ات فرو شوید گرد
عیش تلخم با خیال لعل روح افزا بست

شعله می‌خیزد ز گورستان تو جای نور
همچو چشم نامسلمانان تو لی رحمت نمند

از گناه نیکوان یا رب مگیری بحشر
عاقبت بر روی آب آورد راز پنهان

خسرو امکری که جز خاک نشان بدنامی تو ست

آب روی خویش را بر خاک خوبان ریخت‌ستند
شربتی زهری که در روی آبجوان ریخت‌ستند

بس که زیر خاک با دلهای سوزان ریخت‌ستند
کافران حسن که خونهای مسلمانان ریخت‌ستند

گر چه آن مردم کشان خونها فراوان
گر چه گه گه در شب تاریک پنهان ریخت‌ستند

چشمهای عاشقان مرجا که باران ریخت‌ستند

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد
رنج بیداری و شبهای غمم روشن نمود

سبحه گر زنار شد بر شکن ای برهمن کار
در دو یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک

داند آن کز کار خان خورد ست خاری در جگر
سنگدل را کار گر ناید در تو گرد آهی که آن

دارد اندر دل غباری وقت تست ای گریه هان
با من بیمار شیرین گشت معجون اجل

هر که خسرو پیش از این در بحث خوبان سخن کرد

دید چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد
خفته بودم پیش از این هجر توام بیدار کرد

کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد
کی توان بیچاره مجنون را بدان هشیار کرد

گر چه بلبل در گلستان نالهای زار کرد
گشت اهل درد را بی درد درمان افکار کرد

کار کن اندر دلش گرمی تو ای کار گرد
زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

غزل

دوش بوی گل مرا از آشنایی یاد داد
همان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد

ترسم از پرده برون افتم چو گل کین باد صبح
زان گلستانها که با تو بوده‌ام آنها یاد داد

جز خرابی نامد اندر جانم از بیداد عشق
گرچه دیده خون تو مردم درین بنیاد داد

پیش ازین آباد بود این دل که مستی در رسید
وین صلای صوفیان در خانه آباد داد

مشنو ای حاکم ز ما دعوی خون بر یار خویش
کشتگان عشق بازی را نشاید داد داد

چون نوازد خوبرو وانگه کشد خود فتنه بود
ساغر شیرین که شیرین بر کف فرهاد داد

من نشسته بر ره او از دیده خون پس افتادم
همچو دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد

ژاله از نرگس فرو بارید و گل را آب داد
وز نگرک روح پرور ماش عناب داد

چشم مست او که مژگان را بقتلم تیز کرد
خنجر زهر آب داد و در کف قصاب داد

هر خدنگ غمزه را کو شست تا بر بست
آن خدنگ اول نشان سوی دل احباب داد

باز آن ابرو کمان غمزه زن قصد کرد
چشم او باری ز مژگان ناوکی پرتاب داد

دین کجا ماند ز چشم و ابروی بی ایمان که او
ترک مست کافری را راه در محراب داد

سرمه پنداریم در دیده گریان کشید
آنکه چشمت را بروی لاله جای خواب داد

کرد فتنه قصد خونم پیش من خواست نز
نرگست را باز کرد و سنبلت را تاب داد

شست وار افکنده بهر صید دلها زلف را
ورنه اندر کف چرا شستش بن حلقه قلاب داد

ریخت آب روی خود را در میان مردمان
خسرو آن روزی که چشم خود بروش آب داد

آب رویم ز آتش سودای خوبان شد بباد
خاک بر سر میکنم از دست ایشان داد داد

زلف تو سرمایهٔ عمر دراز ست ای سر
زانکه از سودای زلفت میرود عمرم بباد

از شب غم بر سر من صبح پیری میدمد
چند ای روز جوانی کو بیا آن بود باد

زین صفت کز آتش دل دود بر سر میرود
روشنست این کاخرم باید چو شمع از ماه افتاد

ای که بر کندی دل از پیمان یاران قدیم
گاه گاهست یاد باید کردن از عهد و داد

بختیارست و مبارک طالع و فیروز روز
نیکبختی مقبلی کو را قبولت دست داد

خسرو از دوران گیتی محنت و غم دید و بس
دولت او بود و بخت او گر از مادر نزاد

غمزهایی کرد چشمت با دل این نامراد
یار از دل دو زلف آن الف قد داد داد

گفته بودم عمرهای اعتماد دم بر تو بود
این زمان دانستم ای جان نیست بر عمر اعتماد

حرف میم آمد دهانت هست الف انگشت تو
جز تو کس بر حرف تو انگشت نتواند نهاد

با نسیم صبح دادم دل ببرد پیش او
داد بلبل در هوای گل ببین دل را بباد

از رخت جان پروری آموخت لعلت آفرین
شد درین فن عاقبت شاگرد بهتر ز استاد

جان خسرو هست چشم و غمزهٔ عاشق کشش
عشق جان باریست یاران و غم ایزان خیز باد

در شب هجران که روزی هیچ دشمن را مباد
میرود عمر عزیزم چون نفس بر سر بباد

تلخ کامم زان دهان دیگر مرا ای بخت شور
چون نشد زان لب میسر نامرادی را مراد

محنت هجران و رنج راه و تشویش سفر / این همه کویی نصیب جان مهجورم فتاد
سیل خون دل اگر زین گونه آید سوی چشم / دم بدم بر آب خواهد رفت مردم زن السواد بر بیم بنیاد
تا زخط جام می فهم معانی کرده ام / خون بهای مردم از وی لب روان
در غمت خسرو اگر رفت از جهان غم تو باد / لیک خواهد خواست روز محشر از دست تو داد

در خیالم ای خیالت ابروانت ماه عید / اذ هبا قلبی و روحی بیننا بعد بعید
دست نقاش ازل تا نقش آدم بر کشید / مثل رویت در بنی آدم کسی هرگز ندید
باد صبح از خاک کویش مژده میداد دوش / آب چشمم بر سر کویش بهر سو میدوید
ساقیا جامی بیاد لعل شیرین ده مدام / کز فراق او تلخی جان ما بر لب رسید
ای نصیحت گو برو از من چه میخواهی که نیست / درس این مذهب که روزی شیخ با کم با مرید
گر جهانی بر سر آیندم به شمشیر جفا / هیچکس پیوند من از دست نتواند برید
دوستان گویند خسرو را ملامت در وفا کیست / ای عزیزان هر نفس یار دگر نتوان گزید

ای چو جان رفته از دست ما باز آی زود / کز فراقت سوختم بر آتش دل همچو عود
پیش روی خود مرا بنشان بر آتش چون سپند / تا بسوزم خویشتن را کوری چشم حسود
ای که بردی آب روی من ز آه دل بترس / چون مرا در جان زدی آتش مشو غافل ز دود
صورت جان بی حجاب آن روز دیدم ذره وار / کافتاب روی او از روزن دل رو نمود

قصهٔ ما با تو از لیلی و مجنون در گذشت / خسرو و شیرین چه باشد وامق و عذرا که بود

عاشقی و رندی و دیوانگی در شخص ما / قصه و افسانه نبود در راستی باید شنود

عشق از آن بالاترست آری که خسرو را بزور / گاه پیری سر بود در پیش خوبان در سجود

ایضاً

سبزه سبزست و آب روشن و سرو بلند / باده صافی بجام اکنون باید فکند

جای بلبل هست بر سرو روان نوز قبل / هست جای آنکه بلبل می‌پرد چندین بلند

نرگس اندر عین مستی سوی گل چشمک زدست / ورنه گل بر سبزه هم چندین نگردی زیر خند

گل از آن کم عمر شد کو بیشتر از عمر خویش / دام دادآزا که از وی وقت گل بهره‌مند

ساقیا می چاشنی کن بعد از آن در ده ازانک / گر ترش باشد می آن چاشنی باید قند

چند بندم را چه اگر دست دست غم ستیغ / تو بخون گرم می پیوند کن بندم ز بند

شاهد مجلس بپوشان رو که من از بیم چشم / پیش رویت پای میکوبم بر آتش چون سپند

گر دل خسرو رسن بازی کند با زلف تو / رشته پیچیدی در آتش دو زلف خون نکند

بحر رمل مثمن محذوف وزن او فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

از بنا گوشت بلای خط چو سر بر میکند / جزو جزو عاشق بیچاره ابتر میکند

سود کز بالای خود در سر کند باد آن مُهس / آن نگرکش باد پشت خاک بر سر میکند

وانکه گوید مثل تو خورشید را چون زرگریست / کو بپشیز چند را با زر برابر میکند

چند گویی پشت آیم وه که چون تو یوسفی / سر کجا در کلبهٔ احزان من در میکند

[illegible]

جند کویند ای مسلمانان که حال خود بکو — من بکویم خود ولی از من که باور میکند

شوخیش بین کا شکارم می نوازد وز نهاد — با رقیب خود اشارت سوی خنجر میکند

عاشقان حال جهان بهر بتان تر کرده اند — سهل باشد اکر خسرو دیده تر میکند

جان کرچون تو دشمنی را دوستداری میکند — دشمن خود را بخون خویش یاری میکند

دل که مهمان خواند بر جانم بلا و فتنه را — کار دار ان غمت را حق کذاری میکند

یک دل آباد ان نه پندارم که ماند در جهان — زان خرابیها که آن چشم خماری میکند

جان من روزی کند کا دم ازو هست از انک — بوی مشکو همراهی با د بهاری میکند

خون من می جوشد از غیرت که این کافر چرا — تیر خویش آلوده خون شکاری میکند

مردم از نالیدن و روزی نکفتی ای رقیب — کیست این کاندر پس دیوار زاری میکند

کرچه این نه خدمتست ای دوست اما بر درت — دیدهٔ من آرزوی خاکساری میکند

هجر میداند که چون من ناتوانی کم زید — زان برین دل رخنهای یادکاری میکند

انکه پندم میدهد در عشق بهر زیستن — مرهم بی فایده بر زخم کاری میکند

در نماز بت پرستی از من اموزد سجود — برهمن کو دعوی زناروداری میکند

یا رسش آنی بکیرد ار چه آن سلطان حسن — برکدای همچو خسرو کامکاری میکند

چشم تو مستست یا در خواب بازی میکند — بو العجب مستی که در محراب بازی میکند

[illegible]

گرد روی زود دانه دان من در موی تو | همچو موی خود دلم شود در تاب بازی میکند

مردم چشمم که میگرید و بگرد روی تو | طفل را ماند که در مهتاب بازی میکند

چشم من دور از تو گر غرق بخون گردد سزاست | زاشنا بیگانه و در آب بازی میکند

امشب اندر خواب دیدم با تو بازی کرده ام | وه که تو بازی کرده یا خواب بازی میکند

باز نخواهست که خسرو عشق می بازد ببتا | گوسفندی دان که با قصاب بازی میکند

باز نرگس مست من آهنگ بازی میکند | کس نگوید کان نرگس ترک طرازی میکند

زلف او را سر بسر عالم بهم آشفته شد | هندوی را بین که زین سان ترکتازی میکند

از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من | که گهی آید و مردم نوازی میکند

جز اشارت نیست سوی لعل تو ما را ز دور | همچو انگشتی که بر حلوا درازی میکند

گرچه اندر روی او دزدیده می زد نظر | مردم چشمم بخون خویش بازی میکند

میرود در خون سر سر گشته دلکشتگان | بس که آب چشم من با من نمازی میکند

می برد چون کاروان جان خسرو تا ختن | از برای رغم نام خویش غازی میکند

غمزه شوخت که قصد جان مردم میکند | هر کجا جادوگری اینجا تعلم میکند

مردم چشمم ز بهر سجده پایت ز هوا بدوخت | خاک پایت در دل دریا تیمم میکند

کوه جورت را ندارد طاقت من میکشم | زانکه مردم میکشد جوری که مردم میکند

[illegible]

کاشکی صد چشم بودی از پی گریه مرا / چون لبت در گریهٔ زارم تبسم میکند

هیچ فریاد دلم خواهی رسیدن ای صنم / در سر زلف تو مجنون چون تظلم میکند

عشق با تقوی نسازد بعد ازین ما و شراب / ای خوش آن کف کاشنای با لب خم میکند

بنده خسرو عاشقی را دست و پای منبر / لیک چون روی تو بیند دست و پا گم میکند

دل که با خوبان بد خو آشنایی میکند / شیشه با خارهٔ زور آزمایی میکند

زاهدی کو خو بمسجد کرد و خوبان را ندید / هست نابالغ بضرورت پارسایی میکند

هست آن ذوقم که شب در کوی خویشم دیده بود / کیست آن گفتند درویشی گدایی میکند

چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان / حسن چون با نیکوان هم بیوفایی میکند

شعلهٔ مشرق که چرخ افروخت میدانی که چیست / بر دل همصحبتان داغ جدایی میکند

گریه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست / از چه با خوبان بد خو آشنایی میکند

گل رسید و هر کسی سوی گلستان میرود / در چمنها هر طرف سرو خرامان میرود

شد جهان زنده ببوی گل ولی من چون زیم / کز گلم بوی کسی می آید و جان میرود

عاشقان گریان و مست آن به که نوشند می / می بکف سوی چمن در عین باران میرود

کوری آن دیده محروم باز ان نازنین / بر بساط نرگس تر مست و غلطان میرود

گر چمن خواهی شدن وه اینک اینک کوی او / خلق آواره کجا در باغ و بستان میرود

[illegible]

وقت او خوش کش گلی وصل شکفت از روی دوست
سوی یاری همیشه با دل هجران میرود

ای که سامان جوئی از من کی بود ثابت قدم
مست بیچاره که پای او پریشان میرود

آنک در پایش نزد خاری کجا داند که چیست
درد او کش در ته سر موی پیکان میرود

خسروا گر جان بآسانی رود دشوار نیست
هست دشوار آنک وا از دل آسان میرود

کاو خونخواره دنبال شکاری میرود
پس نمی بیند که آخر بیقراری میرود

از دل آواره عمری شد نمی یابم نشان
بس که در دنبال دیوانه سواری میرود

خون همی گرید دلم بر جان بی روزی خویش
آن زمان کز تیر او خون شکاری میرود

گریه را بر دیده ام شبهاست کاندر راه اوست
گرد ایشان سو بسو فرسنگ داری میرود

جان همی خواهد کزین عالم ره آوردی
اینک اینک در پس هر غباری میرود

آب چشمی میدوانم کار من اینست و بس
نیکبخت آنکس که از دنبال کاری میرود

دی شنیدم میرود در جستنم تا بکشدم
ای فدایش جان خسرو وه که باری میرود

کالبد از جان تهی شد ورچه جان بیرون رود
دوستی نبود که یاد دوستان بیرون رود

جان چندین بی گنه در بند این گیر اوست
وای اگر آن مست من دامن کشان بیرون رود

رو بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از آن
هم رکابان ترا از کف عنان بیرون رود

سوز عشق است این مبر رنج ازلی من ای طبیب
کین تنم با جان بهم از استخوان بیرون رود

بی وفا یاران که پیوند وا زهم بگسلند / صحبت دیرینه از دل وه چه سان بیرون رود

در دل من جا که تنگست تو نازک مزاج / راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود

بگذر از بالین من کاسان شود مردن از انک / دل چو پر حسرت بود دشوار جان بیرون رود

بانگ پای اسپ آید از درم آخر کی / از سر بخت من این خواب گران بیرون رود

چند ببندی پی ستم بر جان خسرو وه برس / زانکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود

یارب این اندیشهٔ خوبان ز جانم چون رود / چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود

نقش خوبان را گرفتم خود برون آرم ز چشم / انکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود

در غمم خلقی که آن افتاده در ره خاک شد / من درین غم کان قدم بر استخوانم چون رود

بان بان ای کبک کهساری که می نازی بکام / کو یکی بنما که آن سرو روانم چون رود

گفتم بر دیگران می بند دآن نامهربان / ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود

مردمان گویند از و دعوی خون خود بخواه / حاشه لله این حکایت بر زبانم چون رود

دی جفا کار و ستم گر خواندمش در این سخن / از دل آن کافر نامهربانم چون رود

گرچه از خسرو رود جان و جهان و هر چه هست / آرزوی روی آن جان جهانم چون رود

از بهر غمگین سوای بوستانم چون رود / وز سرم سودای آن سرو روانم چون رود

ناتوانا نیم بر بار غمش بردم بجان / خود کنون عشقش ز جان ناتوانم چون رود

از دلم پیشش جفایش گر رود نبود عجب
لذت دشنام او هرگز ز جانم چون رود

غمزهٔ قصاب او گر ریزد م خون تا کرم
جای شکرست این شکایت بر زبانم چون رود

بعد مردن گر شوم خاک و همه گرد و غبار
داغ مهر او ز مغز استخوانم چون رود

گر ز پا افتم در آن کوی و رود تیغم بسر
زین قدر از دل غم آن دلستانم چون رود

قد یارم از نظر گه رود خسرو ولی
نقش روی او ز چشم خون فشانم چون رود

ایضا له

ما نخواهیم از غم خود آشنا بیرون کند
آشنا هم زین رخ پرخون ما بیرون کند

از پریشان کاری زلفت که دزدیده‌ام
دل جدا و تن جدا و جان جدا بیرون کند

در هوایش اگه پندم میدهد گر منیدش
دانش مرد از سر خود این هوا بیرون کند

دوش گفتندم که آن سلطان خوبان یاد کرد
پیش این سودا که از جان گدا بیرون کند

نوش باد آن مست را باده که در هنگام خویش
دعوی زهد از سر صد پارسا بیرون کند

خسرو از حسرت لعلش چه در و سر کشتی
وه که باشد کز سر درد ترا بیرون کند

ایضا له

هر شبم جان بر لب آید ناله زار آورد
تا کدامین باد بوی زان جفاکار آورد

رفت آن شوخ و دل خون گشته را با خود ببرد
عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد

بو که بزیم باد را گویند تا از جرعه‌اش
پاره خاک از برای جان افگار آورد

آرزومندان ز آب دیده معذور اند ازانک
فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد

صد گله دارم ولی چون آیدان رو در نظر / کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد

غمزهٔ خونریز تو مرزاهد صد ساله را / مو پیشانی گرفته سوی خمار آورد

شب زعی تو بکیم از بیم نا رشاه دان / بامدادان روی ساقی باده در کار آورد

زین دل خودکام کاری من برسوائی کشید / خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد / هرچه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد

گفتی از من بگذرم زینسو بود بر تو ستم / این ستم ای کاشکی صد بار بر من بگذرد

صبحدم مست شراب شوق بیرون اوفتم / بس که شب دربالهای زار بر من بگذرد

زود تر خاکم کن ای گردون که بختم بود / کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد

ای خوشا آن دیوانگی و مستی و رسوائیم / کز بی نظاره آن عیار بر من بگذرد

هر سحر کامی فرستم جان باستقبال باد / تا مگر بوئی از آن گلزار بر من بگذرد

رفت عمر و گفت و گوی عشقت از خسرو نرفت / عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

یاد من گوئید کانجا گاه گاهی بگذرد / راضیم گر بر دلش از بعد ماهی بگذرد

بیهوشم افتاده در راهش مرا آگه کنید / گر درین ره سرو بالا کج کلاهی بگذرد

ای صبا جانم ببر در زیر پایش کن نثار / گر درین بگذرد آخر براهی بگذرد

حال پامالان راه عشق می پرسی مپرس / وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد

نیست آن دولت که بوسم پای میمونت ولی — پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد
دیده را با صد بلا بر خویش تا بخشودن است — دیدن شاهی که با زینسان سپاهی بگذرد
زآه گرمم رو سیه شد گر این داری روا — کین چنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد
خلق در فریاد و تو خوش میروی من چون کنم — وه که گر ناگه از آن سو تیر آهی بگذرد
در زنخدانت دل خسرو فتاد و محو شد — همچو آن پستی که بر بالای چاهی بگذرد

گر بکوی عاشقان آن ماه گاهی بگذرد — بر گدایان همچنین باشد که شاهی بگذرد
سالها شد تا بکویش اوفتادم روز و شب — بر امید آنکه آن ماهم بماهی بگذرد
سیل اشکم چون خیالش دید و در دل جا گرفت — روز باران کس نخواهد کز پناهی بگذرد
آب دیده میزنم هر دم بر آن خاک درش — تا غباری برنیاید گر براهی بگذرد
در رهش افتاده خسرو داد میخواهد مدام — در دل آن ماه باری دادخواهی بگذرد

من نمی‌خواهم که چشم غیر آن رو بنگرد — چشم بد حیف است کاندر روی نیکو بنگرد
حاجت تیر و کمان نبود فتد مرغ از هوا — در پریدن گر بسوی آن چشم ابرو بنگرد
غیرتم آید که باد صبح در کویت وزد — یا شب اندر روزن آید ماه و آن رو بنگرد
باد در چشمش ز تیر غمزه میل آتشین — هرکه در رویت بنقصان یک سر مو بنگرد
حرز بازو کرد خسرو نام میمون ترا — شوق چون غالب شود در حرز بازو بنگرد

دست ماه روزه تا در چشم عشرت خاک زد
اشک خونین ریخت جام و گل گریبان چاک زد

یا رب از هجر که در پوشید نیلوفر کبود
لاله از درد که داغی بر دل غمناک زد

غنچه را دل تنگ و مغز تن چاک و خون آلوده لب
زان همی باشد که بر دل عقدهٔ امساک زد

با چنین جشنی که نرگس باز دارد در چمن
اهل بینش را نمی شاید قدم بر خاک زد

تا کی از شمشاد و نسرین گویم و ریحان و گل
بیخ این خار را ز ره دل خواهم اکنون پاک زد

با وجود ساقی مه روی من در باغ حسن
می توان آتش درین مشت خس و خاشاک زد

ای مه نو گر نمی گشتی طالع شوی چون عاصیان
خواهمت بهر شفاعت دست در فتراک زد

مژده بر خسرو اگر گوید کسی در گوش او
عین عید آنکه علم بر گوشهٔ افلاک زد

هر که با معشوق خود در عاشقی یکتا نشد
دم نزد از مهر او چون صبح تا رسوا نشد

تا هوای صبح نوروزی نیاید در چمن
از نسیم صبح باری غنچه را دل وا نشد

نرگس بیمار دعوی دار سر بر زد ز خاک
لیک چون چشمان مستش روشن و بینا نشد

چین زلفش نافه بگشاد کانجا صد هزار
جان سودائی روان در حلقهٔ سودا نشد

هر که مجنون لای نوح فتد سرگشتهٔ طوفان غم
دستگیرش عاقبت جز کشتی صهبا نشد

معدن در و گهر شد چشم دریا شور من
چون نبودش حسن طالع گوهرش پیدا نشد

کلک خسرو تا نشد غواص بحر خاطرش
گوش خوبان چون صدف پر لؤلؤ لالا نشد

[illegible]

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود   پادشه باشم گرم خاک درت افسر بود
روزگار زلف تو با دا پریشان روز و شب   تا دل بدروز من هر دم پریشان تر بود
من خورم خونابه هجران و بیزارم از آنک   ماجرا با نازکان خونابه دیگر بود
من بگرمای قیامت خون خورم بر یاد دوست   جوی شیر از ما که تشنه کوثر بود
عشق پروانه بباید تا که سوزد پیش شمع   خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود
خوبرو آن به که باشد آب و آتش در جفا   تا وجود عشق با زان خاک و خاکستر بود
یار جانی و من بیچاره جای بیقرار   وه چه خوش باشد که یار با زوی همسر بود

فرخ آن عیدی که جان قربانی جانان بود   خرم آن جائی که پیشش بیکوان قربان بود
چون بگردید نازنین من مبارک باد عید   جان شکر ریزی کند دیده گلاب افشان بود
غمزه زن بزله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و   خوبروئی کین باشد بلائی جان بود
باز داشت آب چشمم زاستانش روز عیدم   باز دارد از صلا عیدی که در باران بود
جان ده در جانان دهان تنگ گر آبست دهد   این چنین شربت نباشد چشمه حیوان بود
هست بهر شادی صورت میمون تو سرو   عید تا سالی چه غم دارد اگر پنهان بود
آمدم در تهنیت دادی بقربان مژده ام   تهنیت خود را کنم گر بعد ازین قربان بود
رو بکاه تیغ رندان سوی قربانی ما   تا مگر جان دادن بیچاره قربان بود
دوستان از صحبت ما گرچه آزاد آمدند   تا زید خسرو غلام و بنده ایشان بود

از سر کوی آن پری چون ناگهان پیدا شود | جان آن دارد که مردم در زمان شیدا شود
من چنین دانم که باشد نسخهٔ از روی او | صورتی زآیینهٔ خورشید اگر پیدا شود
ماه رویا کی رسد در آفتاب روی تو | شمع را هر چند سر تا آسمان بالا شود
از تو دل چون آبله خون گشت در دنبال تو | اشک را از بس دویدن آبله بر پا شود
من بتنهائی همی گریم که گر پیدا کنم | هر دری کز چشم من پرون فتد دریا شود
سبزهٔ تر گر کشیدی زان رخ چون آفتاب | راز من چون سبزه می‌ترسم که در صحرا شود
گر خیال روی تو در دیدهٔ نرگس نشستد | گل شود در چشم او لیکن گل مینا شود
می خلد در جان من آن خط که بر لب مینگشتی | خار کی شیرین شود با آنکه در خرما شود
خسرو از بهر تو اندر دیدهٔ خود جای ساخت | چشم میدارد که در کوی و جانش جا شود

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود | روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل و هوش و دل خیالت برد و جانم منتظر | تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود
زانچه خوردم من غمت باری پشیمان نیستم | گر دلت از لطف ناکرده پشیمان میشود
تا کنم سوزی که هر صبحی دعائی خیر خوان | آن کسی را کوی کو را شب تابان میشود
عاشقان از صد بلا پیشت وقت دیدنش | جز یکی راحت که باری مردن آسان میشود
از بلا کم دوستان غمناک و من خوش میشوم | کانچه باری کام جانان میشود آن میشود
چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد | یک حدیث و صد سیم خاطر پریشان میشود

ای که بندم مسندی پیش تو آسانست لیک / این کسی گو که او را دل بفرمان میشود
ای دل خسته مده یادم ز مژگانش از انک / موی بر اندام من سرتا پیکان میشود
انک گفتندی که از خوبانت روزی رسد / اینک اینک جان چه پر و گفت ایشان میشود

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد / کافت سینه و اندیشه در جان زاده شد
از شب حامل چه زاید یک پریشانی بعمر / صد شب حامل ازان زلف پریشان زاده شد
وی کشش گفتم فلانی زیر لب گفتا که مرگ / طرفه مرگی بود ان کز آب حیوان تازه شد
مه غلام اوست ار در پیش تو یوسف سجده کرد / او بدلی زاد اگر یوسف بکنعان زاده شد
ماه من از آب چشم و سینه سوزان بترس / کز تنور پیرزن سیلاب طوفان زاده شد
مردم چشمم برون افتاد از گریه ز تو رست / راست چون طفلی که در خون آلوده گریان تازه شد
دل ازان خوناب تن سر لحظه میکوند غمی / چون کند بیچاره چه پروکر بدان تازه شد

تا خیال روی آن شمع شبستان دیده شد / سوختم سر تا قدم پیدا و پنهان دیده شد
سبزه خطش از نگین لعل تا بر زد رقم / از خضر لب بر کنار آب حیوان دیده شد
می شود از پرتو چهر مهرافروز تر / دیده ام روشن بگر خورشید تابان دیده باشد
زامد و رفت خیال قامت زیبای او / جلوه گاه ناز آن سرو خرامان دیده شد
از پی نظاره گلگون رویت یک یک / قطره های اشک من بر نوک مژگان دیده شد

تا ببریدم دلبش خون دل از چشمم بریخت | ساعتی میخوانی که رفت این نامسلمان دیده شد
چشم خسرو بود وردی او حکایت مختصر | گر بچشم خود کسی را صورت جان دیده شد

باز ما را دل بدست عاشقی بیچاره شد | باز عقل از جان و مان خویشتن آواره شد
این دل بیچاره کش پیوندها کردم بصبر | این همه پیوند هایش بار دیگر پاره شد
پاره پاره گشت سرتا پا دل پر آتشم | وز برای سوزش من هر چه آتش پاره شد
چشم را گفتم که در خوبان مبین ننشیند هیچ | تا گرفت از یکی مردم کشی خونخواره شد
ماه من بی تو چو شب تاریک شد چشم رهی گشت | واندرین شب قطره های چشم من سیاره شد
دی رسی دیدن پریرا وز سر دیوانه | وز سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد
دید چون دیوانگی من بزد بر سینه دست | سختی دل بین که بستد سنگ و در نظاره شد
تا بگو دو دشت نفتد هیچ فرمان دار غمت | چاره خسرو بکن کز دست تو بیچاره شد

گر غمی بینم دمی در روی او غم می کشد | ور کسی پهلوی او بینم آن هم میکشد
من بعشق یک نظر می میرم او با کسان | چون ز بد بیکسین گرفتاری کشش این غم
من بمحرم حیله می پرسم کزین غم چون زهم | وین خود از مردن بتر کز حیله محرم میکشد
میکشد از چشم و خوشتر آنکه میگوید که خلق | خود همی میرند کس را چشم من کم میکشد
ای دل خسته چه جویی مرهم از نوشین لبی | کو ز شوخی در دمند از ابر هم میکشد

زلف را زین گونه هر جا نامه رشته دراز / گوشه‌ای زان بسته را در زیر سر خم میکشد

از کرشمه خلق را تا می تواند میکشد / نرگسی از وی رها شد زلف در هم میکشد

چند بو شم گریه را تا کس نداند راز من / پیشتر سر جا مرا این چشم پر نم میکشد

خسروا کی غم خورد گر تو بمیری در غمش / انکه صد همچو تو عاشق را بیکدم میکشد

ناز کن ای گل که سرو بوستانی میکشد / ناز تو بلبل بهر نوعی که دانی میکشد

ابجد سبزه همیخواند بنفشه طفل وار / پیر گشته و دلش سوی جوانی میکشد

غنچه گو چون صوفی خلوت نشین لب بسته است / از دم آن یک جرعه شبنم نهانی میکشد

لاله و نرگس قدح بر کف نجا برخاستند / یکدگر مرگ شراب ارغوانی میکشد

نرگس از کف جام ننهد گرچه از رنج خمار / سر فکنده مانده چندان ناتوانی میکشد

زندگانی آنکسی بر آب دارد بعد ازین / کو بجام روشن آب زندگانی میکشد

خسروا در موسم گل همچو بلبل مست باش / خاصه چون بلبل نوای خسروانی میکشد

هر کسی در بهاران دل بگلزاری کشد / وین دل بد روز من سوی جفا کاری کشد

وقت از این در رماندن بجایی چون تنش کنم / موکشان باز ام غمت در کنج دیواری کشد

راز آن بت باک گویم چون مسلمانی نماند / گر تن این بت پرست کهنه زناری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی / تن درستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد

گفتیم یار دگر کن پیش خوبان دگر — نیست آن سوزن که از پای دل خاری کشد

ماه در محمل چه داند از گرانی دلم — زحمت اشتر کسی داند که او باری کشد

ای بخواب خوش چگویم با تو از شبهای خویش — غم مبادا این سرمه را در چشم بیداری کشد

چند تن در مسجد و دل در کوی شاهدان — خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

آستان بوس خرابات است خسرو را هوس — کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

هم مخور ای دل که باز ایام شادی هم رسد — هرکجا دردیست آنرا عاقبت مرهم رسد

در میان آدمی آنچه مقصود ویست — گر بود صد ساله ره چون وقت شد یکدم رسد

شاد باش ار غم رسد کاندر پی اش شادی نیست — شادمانی نیز بی دستوری غم کی رسد

کاو و خر را از غم و شادی عالم بهر نیست — خاصه بهر آدم است ار شادی و گر غم رسد

نسبت آدم درست آنگه شود با آدمی — کانچه بر آدم رسید آن بر بنی آدم رسد

بگذر از اندیشه چون می بگذرد اندیشه نیست — هر جفایی کان بر اهل عالم از عالم رسد

دوستان خاک شمایم چون می شادی خورید — جرعه ریزید تا آن خاک را زان نم رسد

خسروا ناخوش مشو کایام شادی درگذشت — بر خدا دل نه که بهر تو گه شادی هم رسد

خاتم از دست سلیمان گرچه در دریا فتاد — چون خدا خواهد همش انگشت و خاتم رسد

تا کی آن زلف پریشان وقت ما برهم زند — وآه درد آلود ما آتش درین عالم زند

می خورم خون من بیاد لعل دلداری و هیچ | کس ازین قصه نمی یارد که انجام و زند
لعل جان بخش تو گاه خنده ای بسته دهان | طعنها بر معجزات عیسی مریم زند
نکهت مشک خطا دیگر نیاید خوش مرا | گر صبا آن طره مرغول را برهم زند
چون توئی از نسل آدم گشت پیدا نیست عیب | گر فرشته بوسه بر پای بنی آدم زند
هر که با خاک عنایت بار یابد بی گمان | خیمه بر بالای این نه طارم اعظم زند
چون وفائی نیست جز غم هیچکس را در جهان | باد خسرو را احرام ار که دم بی غم زند

اگه دل برد و ز غمزه بر سنانش می نهد | عشق جانم می شکافد در میانش می نهد
می نهم بر آستانش چشم می میرم ز شرم | دیده گیرد داغ سیه بر آستانش می نهد
کشتهٔ تو گفتی آن ساعت بس که نقش فال | نقطه نقطه خالها بر استخوانش می نهد
باد گر کویش وزد مشتاق را بندد همی | هم بر زنجیری که بر اشک روانش می نهد
ور دل مشتاقان بخواب نازکی دانی شرح | داند آنکه گوش بر آه و فغانی می نهد
حرف ناخن پیش سینه قصهٔ دل می نوشت | زانکه چشمت مهر حسرت بر دهانش می نهد
خاک میگوید شهید عشق را راستی بخفت | این روایت زوست کاندر خاک کدامی نهد
جان خسرو عشق اگرچه مردن جان داد گشت | زنده را دل هر کس کو بهتر ز جانش می نهد

باز با د صبح بوی آشنائی میدهد | آب چشم دردمند از ادوائی میدهد

پس کی چندین زاهد از خلوت برون خواهد فتاد
ای رخت آشوب و چشمت فتنه و هر دو بلا
هم بحق دوستی کت دوست میدارم ترا
وه که باری روی زیبا را ماکن تا نکرم
آمدم بر آستان دولتت امیدوار
کفت از دست فراق من نخواهی برد جان

باد را کان زلف مشکین عطرسای میدهد
دل نکر تا با کیانم آشنائی میدهد
خوی تو کرچه نشان بیوفائی میدهد
چون هنوزم دیده لختی روشنائی میدهد
کیست کو درویش مسکین را کدائی میدهد
تو چه کوئی خود که ما را دل کواهی میدهد

کل نو رسید و بوئی ز نهار من نیامد
دل من چرا چو غنچه نشود دریده چند جا
اکر ای حریف داری نظری بروی یاری
همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان
شب و روز چه دل خون بدرونم چه سود دارد
ز شراب عشق و مستی چه شناسد و خرابی
منم و خدا که از غم ز خوشی خبر ندارم
من خون کرفته کردم نظری و کشته نکه
بشب نشاط یا را چه خبر ز آه جر...

چکنم نسیم کل را که ز یار من نیامد
که صبا رسید و بوئی ز نکار من نیامد
تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد
بجز آب شور دیده بکنار من نیامد
چو ستارهٔ سعادت بشمار من نیامد
بسری کسی که دردی ز خمار من نیامد
چو از آن دیار مرغی بدیار من نیامد
بشد ار نه او بعهد اشکار من نیامد
که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

دولت من پیچ و دارا و جم
اسب تو باد آمد و پیلم چو کوه
باد کجا سازد از کوه شکوه
پیل پیک حمله صف شکند
در صف پیلان که ... افکند
اسب چو با پیل ...
چاره تو دانی که ...
پیل چو بر اسب ... افکند
اسب ترا کند اگر پیچ ...

حمله پیلان چرا باید کشی
از پس خونریزش چرا نی کنی
پیل بجز شاه که دارد نگاه
اسب بهر خانه بود در سپاه
گر دو صد اسپ کی پیل پس
قیمت یک پیل هزار اسپ بیش
پیل مرا خود همه تن کینه است

برهم نماند دیده کس از غم یار نماند
خبری ز خود ندارم که خبر ز یار نماند

چکنم اگر چو نرگس نکنم سفید دیده
که ز شاخ آرزویم بجز انتظار نماند

منم و نوای ناله شب و رقص و گریه چون
چکنم سرود شادی دل فگار نماند

بنهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم
تو ز بخت شور من بین که گهی ببار نماند

بچه بندم دو دیده که دو رخنهٔ بلا شد
زره تو با صبا هم قدری غبار نماند

دل خلق پاره پاره مکن ای نگار نالش من
که بجز جراحت دل ز فغان من ار نماند

بشکست قلب یارا صف کافران غمزه
چشم خرد روان شد که بهیچ کار نماند

بدلم نشسته پیکان ز ان ای حکیم طعنه
که ترا بپای نازک خلهٔ ز خار نماند

که نهیدست حسرو دل رفته باز جستن
که ز رفتگان آن کو یکی از هزار نماند

خرم شدست کامشب بر یار خواهی آمد
سر من فدای آن ره که سوار خواهی آمد

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچکار خواهی آمد

غم و غصهٔ فراقت بکشم چنانکه دانم
اگرم ز بخت روزی بکنار خواهی آمد

دل و جان بچشم مستت بدو کعبتین وزین بس
دو جهانت دادم اگر تو بقمار خواهی آمد

منم و دلی و آهی ره تو درون این دل
مرو ایمن اندرین ره که فگار خواهی آمد

رخ خود بپوش اگر نه رقم منجما را
ز حساب هشتم اختر بشمار خواهی آمد

می تست خون خلقی و همی خوری دمادم
مخور این قدح فردا بخمار خواهی آمد

منم آن آهوی رمیده ز خدنگ خوبرویان
که زیدا اگر بدبینسان دو سه بار خواهی آمد
بیک آمدن ببردی دل و جان صد چو خسرو
بچه پس بمیرم از تو شکار خواهی آمد

گذرد مهی و یکشب بنمت گذر نباشد
برو دشمنی و مارا خبر از سحر نباشد
ز سری کرشمه هردم گذری بسوی دیگر
بدو رخ چو ماه ما را سی بمنت گذر نباشد
رسدت براوج خوبی اگر آفتاب گردی
که در آفتاب گردش چو توی دگر نباشد
نتوان ز بعد دیدن نظر از تو بر گرفتن
نتوانند آنکه چشمش بتو و نظر نباشد
سخن تو آن حلاوت که شکر تو انش گفتن
ز لب تو دارد آنی سخن از شکر نباشد
خبرم مپرس از من چو مقابل من آئی
که چو در رخ تو بینم ز خودم خبر نباشد
زنیم بطنز طعنه که چه بد فتاد دست از من
بغمم فتاد اینک بر از این بتر نباشد
بملامتم همه کس در صبر می نماید
نه بدست صبر لیکن چه کنم اگر نباشد
دل بیستمند خسرو سخن تو پیش هر کس
چو قلم فرو نخواند اگرش دو سر نباشد

تو ز لب سخن گشادی همه خلق بی زبان شد
تو بره خرام کردی همه شهسوار آن شد
تو درون جان و گوئی که دگر کسیست یارب
دگری چگونه گنجد به تنی که جان گران شد
بری که دی گذشتی همه کس ز نرخ سرمه
بخرید خاک پایت دل و دیده رایگان شد
رخ تو ست سود دم نقد ای تار موییت
دل و جان و عقل و هوشم که ز زر دستت زیان شد

[illegible] شنیده که زکی جه دید
قصه شود در دهن مرد و زن
باتیر از انشوم در مصاف
[illegible] پیشمان بود قاف

زغمت چنین که مردم چکنم گرم نخواهی	که عزیز در دل کس ستمم نمی توان شد
چه کشش دراز داری سر زلف یاکشانرا	که بدان کمند دلکش دل عالمی کشان شد
جو مراست نیم جانی بوفات کین مختصر	دهم از برای یاری که به از هزار جان شد
صفت کمال حسنت جو منی چگونه گوید	که هزار همچو خسرو زرخ تو لال زبان شد

بت نورسیده من هوس شکار دارد	دل صید کرده هر سو نه یکی هزار دارد
رود انچنان بجولان که بسینه گرد	سر ان سپاه کردم که چنین سوار دارد
دل من ببرد زلفش چکنم نخست جشمش	تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد
نتوانمش که بینم ز رقیب ناموافق	جه خوشست گل ولیکن چکنم که خار دارد
برو ای صبا و خالی که مرا ازو جدا دید	برسانش ار چه دانم که [illegible] دارد
بر پس ای سوار رعنا بنواز خاکیانرا	که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد
بخدا که سینه من بشکاف و دل برون کن	که درون خانه تو دگری جکار دارد
تو شبانه می نمائی به بر که بوده امشب	که هنوز چشم مستت اثری خمار دارد
تو اسیر ست خسرو نظری بمردمی کن	سخن مگو به تندی که دل فگار دارد

سر من بسجده هر دم بستانه در آید	مگر اندر آستانش به بهانه در آید
قد تست همچو تیری که میان جان نشیند	جو درون سینه من گذرانه در آید

[illegible]

در کین گشاد چشمت بخیال جو دیگو تا | زلی شجاعت من بمیانه درآید
زفسانه خواب خیزد ولی اندرین که خسپد | اگر این حکایت من بفسانه درآید
دل من ز زلف و رویت شد اسیر و چون نگردد | شب ماهتاب دزدی که بخانه درآید
بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشتت | چو تو فتنه‌ای مبادا بزمانه درآید
بغمت خیالت سوزم که زبان کشم بقصور | بدهن ز آتش دل چو زبانه درآید
سحری بود خدایا که حریف من ز جائی | همه شب شراب خورده سحرانه درآید
صنما که بیا که خسرو ز برای تست شب | در دیده باز کرده که فلانه درآید

خرم آن روز که دیدار تو پیش نظر آید | ضایع آن عمر که بی دیدن روی تو بسر آید
چه خبر مرده دلان را ز خراش جگر من | درد جانست که پیکان بتن جانور آید
دل گم گشته ما را خبری دوست چه پرسی | دل نه زان کوی تو زمار فت که از وی خبر آید
هدف تیر تو جانست چه جای سر اینجا | چون کند کار منت تیر چرا بر سپر آید
چون نگه در تو کنم ای دو جهان هدیه رویت | حاشه لله که مرا هر دو جهان در نظر آید
من و شب روز ز رویت خبر از روز ندارم | آفتاب ار چه همه روز ز روزن خانه درآید
منم و گوشه بامی همه شب منتظر آنک | تا که آلوده بوی تو نسیم سحر آید
جنبه کریم بسر کوی تو چون ابر بهاری | این نه آیست که از وی گل مقصود برآید
گریه خسرو دلسوخته تا سهل نگیری | که خرابی کند آن سیل که از چشم تر آید

چند گاهی دگر از چشم تو در ناز بماند / ای بسا دل که در آن طره طناز بماند

کعبتینی که بغلطانی از آن چشم مغام / ای بسا سیل برین چشم روان باز بماند

خاتم اندر دهن انگشت بگیر زد دهانت / ور دهانش کشی انگشت دهان باز بماند

رو بتو دیدم خط و در پاسید بچشمت / رستم آن دود بر بناله عنا ز بماند

زر ندارم ز پی وصل تنی دارم چون زر / لیکن آن نیز ز دندان تبه کار بماند

ناز کم کن که بکوی یکسی دیر نپاید / زشت باشد که بکوی برو ناز بماند

دل خسرو ز جفا سوختی و راز برون شد / پرده دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید / گل در آن دیده هزاران که نه بر خار تو آید

آنچه من دیده‌ام از غمزه دلی مهر تو باز / پیش آن نرگس خونریز جگر خوار تو آید

نیست افسوس اگر چرخ بسوزد همه لیها / یا بت سوخته است آنچه نه در کار تو آید

نیست غم گر بشکنجه رودم جان بحلالم / کین ملامت بسر طره طرار تو آید

کشب بیماری شبهام سزا این بود از آنک / که بسان من بدروز گرفتار تو آید

گر بها در ته دیوار تو ریزم گر افتد / بر من افتد نه که غیری ته دیوار تو آید

منت سگ ز نان بر سر و بر دیده و عاشق / با جان گوکبه گر بر سر بازار تو آید

جان که بگریخت ز تلخی فراق تو مرا نیش / گر بدریوزه لبهای شکر بار تو آید

جان خراشیست سخنهای خراشنده خسرو / ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

دلبران مهر نمایند وفا نیز کنند ‌ ‌ دل دران مهر نبندی که جفا نیز کنند

چند گویند گهی که بدلش می گذری ‌ ‌ این حدیثیست که بهر دل ما نیز کنند

عالمی را بکش از غمزه که مژگان تو نگ ‌ ‌ گرچه بکشند بسی صید رها نیز کنند

عاشقان گو چه ترا ابر جفا بد گویند ‌ ‌ از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند

جز بپیوند چو دانی که وکیلان سپهر ‌ ‌ دوستان که بهم آرند وجدا نیز کنند

منعمان گرچه برانند گدا را از در ‌ ‌ گه گهی حاجت درویش روا نیز کنند

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران ‌ ‌ کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند ‌ ‌ ای خوش آن گریه که دیرو کهی زود کنند

وصل جویان که دم از عشق برارند زنند ‌ ‌ جز گدایان که دعای غرض آلود کنند

باده کش دو زخیان بهتر ازین شیخانند ‌ ‌ کز پی خلد برین طاعت معبود کنند

نالهٔ سوختگان چیست سرود ماتم ‌ ‌ چون چراوه که گهی خلوت مقصود کنند

نیست ز بلی یوسف خود غیبت بستان ما را ‌ ‌ بلبلان گر چمن ناله دارد کتند

جز زیان دارد اگر دل شدگان از نگهی ‌ ‌ زان زیان نگارد و جیمت نظری سود کنند

نی چو تو می شوم ان گو ئه تزویرم چیست ‌ ‌ این گهرهای دروغیست چه خشنود کنند

من خسی را که بسوزند بکویت غم نیست ‌ ‌ غمم آنست که در پیش درت دود کنند

حق من در تو نگاهیست بسر مژه دو چشم | که زگریه حق خسرو همه نابود کنند

دوش تا که بمن دلشده آن مه برسید | دل بمقصود خود المنة لله برسید

بازمی گفتم افسانهٔ هجران با گوش | تا بدان لحظه که بالای سرم مه برسید

از پی کوری آنکس که نیارد دیدن | مژدهٔ نور بصر زمن آگه برسید

آمد آن روشنی چشم باستقبالش | مردم دیده روان تا بسر ره برسید

آمد آن ساده زنخ بر من بیهوش در آب | بر من تشنه نگه کن که چه سان چه برسید

گریه بر سوز منش آمد و بر نوحه‌گران | آنچه باران کرم بود دگر ناگه رسید

دل ستد از من بیمار و به پرسش نامد | چون خبر یافت که جان میدهم آنگه برسید

میکشیدم سر زلفش ز قفا جانب روی | تا شب تار بنزدیک سحرگه برسید

خسرو اگر رسد الله به بهشتی چه عجب | عجب این بین که بهشتی بنوا آنگه برسید

روزها شد که ز تو بوی وفائی نرسید | وز سر کوی تو ام باد صبائی نرسید

چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی | دست امید بدامان قبائی نرسید

در بیابان طلب بخت پریشان کردم | گرد پای آبله عمری و بجائی نرسید

چشم گستاخ بنظارهٔ روی تو بماند | لب محروم ببوسیدن پائی نرسید

نور ان که بالای تو ام بر جان زد | وه که بر سینه من نیز بلای برسید
تن بیمار مرا خاک درت خوش بادا | که ببر هیز بمرد و بدوائی نرسید
همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت | چه توان کرد اگر بخش گدائی نرسید
ماکه باشیم که نا خوانده بکویت نرسیم | کمسا ز اهلی کاپ صلائی نرسید
تازه بادات گلستان جوانی هر روز | گرچه با خسرو ازان برگ گیایی نرسید

رسم خونریز دران خوی جفا ساز بماند | این کله بر سر آن ترک سرانداز بماند
دگر از رشک که با خویش نگویم مردم | که برون داده‌ام و اندر دل من آز بماند
گفتمی نام تو و زیستمی هر دم پس | که ز لب کم نشود نام تو و کاز بماند
گر رود جان رهی باز نیاید در تن | که تا پاک در اندیشه آن ناز بماند
باد جشمی که برایکه سر عاشق زد و شد | این هوا در سر آن سرو سرافراز بماند
بستن چشم ندانم که چه باشد و الکا | کو برفت از نظر و دیده من باز بماند
ای که زلف از پی بیچاره دلم می تابی | دام بگذار که این مرغ ز پرواز بماند
زاهدی در تو نظر کرد صلاحش بردی | بیکی بازی ازان چشم دغاباز بماند
ناله ناخوش خسرو که ز غم می آید | خجل آواز که چون مطرب ناساز بماند

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند | چشم من از هوس روی بهر سوی بماند

نه بکلزار کشید دل من نه در باغ
بس که در جان من اندیشهٔ آن روی نماند

بامداد ان چمن نازکنان بگذشتی
سرو یکپای بیستاده بلب جوی نماند

موی پیکان شود م گر گله زان غمزه کنم
گرچه پیکانی ازو در ته سر موی بماند

سر بسی بر در و دیوار زدم همچو صبا
که گذشت آن گل خندان من و بوی نماند

ماجرائی دل خود کامه چه پرسی از من
سالها شد که ز من رفت و دران کوی

سنگ کوی گرش کرد دل خسرو را
ذوق دشنام که در گوش دعاگوی نماند

مست من باز جدائی ز سر اغاز نهاد
راه خلقی زد و تهمت بسر ناز نهاد

خلق دیوانه شد ان لحظه که از رعنائی
کله کج بسر سرو سرافراز نهاد

مست شد وه دل در راه برآمد صد جان
در خرامش چو برآورد قدم باز نهاد

ای عفا الله زپی کشتن ما بر خشمت
حسن خاصیت شمشیر سرانداز نهاد

ناله ام نیست خوش اما زپی سوز دلست
عشق ذوقی که درین نغمهٔ ناساز نهاد

سر طرف سوخته چند بخاک افتاد ست
شمع خود سوزش پروانه چه اغاز نهاد

تو یی ای سرو خرامان که بسوی تو تنم
مرغ بشکست قفص روی بپرواز نهاد

بو که خسرو سخنی بشنود از تو بشب
زیر دیوار تو صد گوش بآواز نهاد

برخ همچو مهش طرهٔ چون شب گزید
انگبین در لب شیرین شش لب گزید

چشم بسته مگشا مید مگر بر روش — آن زمان کش مه نو در ته غبغب گیرد
پیش محراب دو ابروش که طاق حسن‌اند — عالمی دست بر آورده به یارب گیرد
چون ببیند رخش را بزنخدان بینید — در ته چاه مقنع مه نخشب گیرد
چشمش از هر مژه ساخته مسکین قلمی — میدهد فتوی خون همه مذهب گیرد
زلف بر هم زده در خانهٔ دل آمده‌اش — نشد از دل بدر آن ماه بعقرب گیرد
گاه انگیز رخش ابلق شب ز غبار رقصش — همه آفاق پر از عنبر اشهب گیرد
تا شکالی نهد از موی بپای مرکب — هر آن جعد کشان تا سم مرکب گیرد
اوست نوروز من و چون فکندش جعد بپای — راست بار روز بو ابر شدن شب گیرد
در گلستان لطافت چو گل نوخیزش — تنگ اندام و تنگ پوشش و تنگ لب گیرد
بنده خسرو را در وصف جمالش هر روز — نو بنو دفتر دیوان مرتب گیرد

رویت از غالیه خطی بر رخ گلفام کشید — ماه را طرهٔ مشکین تو در دام کشید
با سر زلف تو میخواست کند گستاخی — مشک را نافه خبان کرد که در دام کشید
صبح روی تو بدیشان که بر آمد امروز — تو مپندار که چو من سوخته تا شام کشید
با وصال تو بیک لحظه فراموش کند — هر که جور فلک و محنت ایام کشید
دل بکام برسید از همه آخر روزی — غصهٔ کاخر ازین عالم خود کام کشید
نام عشقت بلای دل وانیک خسرو — عشق روی چو توی بر من بدنام کشید

شب بیا دو تو مرا تا بسحر خواب نبرد — دیده آبی زد و از دیده من تاب نبرد

من بی تو خواب نخفتم که نبینم روت — ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد

نامسلمان دل من در خم ابروی تو ماند — هیچکس هندوی ما را سوی محراب نبرد

دل سنگین تو و زخم نهد وه که کسی — سنگ قلب تو ازین سینه قلاب نبرد

عشق حسنت این دل پژمرده که هجران بکند — گرگ خورد این بز پژمرده که قصاب نبرد

زین رخ زرد چه پیچم سخنی در لعلت — هیچکس حاجت زر گر بر سن تاب نبرد

رقعهٔ دوش فرستادی و مسکین خسرو — خواند در روشنی آه و بمهتاب نبرد

زخمهای که ز نوک قلمت بود درو — در دل خویش نگه داشت بقصاب نبرد

زلف کرد رخش دوش که گم شده بود — ای بسا تشنه کزان رشته فراجه شده بود

غم ز هر سوی در آمد که ز آمد شد باد — دل ویرانی مرا سر طرفی ره شده بود

هم دران روز دلم زد که ملک حسنش — فتنهٔ جاسوس و بلا حاجب درگه شده بود

عاقبت یار سمان کرد که رسید فرمان — پیش ازین کوی از حال من آگه شده بود

تا کنون از می امید کشیدم قدح — کام از دولت هجرانت همانکه شده بود

گرچه در غیبت دل جور بسی بردم لیک — باری آن دشمنم المنة بعد شده بود

آفتی بود جمالش که دلم رد ازنی — خسرو از خویشتن دیوانه و ابله شده بود

[illegible]

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند
بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

ای خوشا آن کشته شدن بر در یاران که اگر
تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند

در نگیرد به بتان گریه گرد و دم سرد
کین درختان بچنین آب و هوا بر ندهند

عاشقان در نظر دوست چو جان افشانند
چو متاعیست دو عالم که صلا در ندهند

ماه و خور چون تو نینداری ای جان من از تو
کان ولایت که تو داری به مه و خور ندهند

غمزه را کافر ما ای بشهر اسلام
که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند

ما بخون خوردن و تو بادگران جستن گرد
چشمه روزی خضر شد بسکندر ندهند

ای صبا زان سر کو منتظر آنرا کردی
تا باین وجه دگر زحمت آن در ندهند

بنظر بس کن و دیگر لب و دندان بگذار
زانکه خسرو بگدائی در و گوهر ندهند

ای که عمر از پی سودای تو دادیم بباد
یاد می دار که از ما ت نمی آید یاد

عهدها بستی و میداشتم امید وفا
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد

هر چه داری نگر آیین نکوئی خوبان
همه داری و بدان چشم بد انت مرساد

ماجرای دل گم گشته بی نام و نشان
هر کرا باز نمودیم نشانی بنو داد

آفرین بر سر آن دست که آن خواهد یافت
گره کار من و بند قبای تو گشاد

گر نبردی ز سر گیسوی مشکین تو بوی
محنت آن همه غم از چه کشیدی شمشاد

کام خسرو بده ای خسرو خوبان که شکست
لعل جان بخش تو شیرین بدل ما فرهاد

[illegible]

شاه چو ... خودی از تخت
تاج بسر کرد و بر آمد بتخت
زادن آن در دریا نظم
یافت جم صاحب تاج و سریر
چشمهٔ خورشید ز دریا گذشت
آمد و از آب سر و در گذشت
سوی فریدون پسر پر کلاه
گشت روان موکب کاوس شاه
گشت مهیا همه ترتیب بار
جم بگشاد از دو طرف جم دار
کرد زبان آوری دور باش
چشم ز دیده بدر راز فاش
روی زمین از نم و تیغ و تیغ
گشت پر از صاعقهٔ برق و میغ
گشته صفا را ... تا حد میل
وابستگی آدمی و اسب و پیل

هر شب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد
تو چه دانی که برین سینه چها میگذرد

دل اگر سنگ بود طاقت آنش نبود
آنچه از غمزهٔ او بر دل ما میگذرد

گر جفائی کند آن شوخ بمن عیبی نیست
گو بکن لیک ز اندازه چرا میگذرد

عاشقان را همه عمر از پی نظارهٔ تو
شب بزاری و سحر که بدعا میگذرد

یا رب آن باد سحر از چه چنین خوشبو نیست
مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد

تو چه مرغی که اثرت نیست که از سوز دلم
سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان کامروز
موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

شب ز سوزی که برین جان حزین می گذرد
شعلهٔ آه من از چرخ برین می گذرد

همدم و گریهٔ خون هر شب کس آگه نیست
با که گویم که مرا حال چنین می گذرد

سوزم آن نیست که از شستکیم سینه بسوخت
آتش سوزم که بدل ها معین می گذرد

دوش بر سید چو در ناله شدم گفت رقیب
کین که ایست که هر بار چنین می گذرد

زاهد از صومعه زنهار که بیرون نروی
که از آن سوی بلای دل و دین می گذرد

میکند سعی بشی از ماه بر آمد فریاد
کین چه فتنه است که بر روی زمین میگذرد

با خود دشخواهم مردم بسخن این چه جفاست
که بر آن بستهٔ تنگ شکرین می گذرد

باد از بوی تو مستست و دلی خسرو نگر
که دوان پیش شه تخت نشین می گذرد

قطب دنیا که فلک هرچه کند کار تمام / همه در حضرت آن رای متین می گذرد
گر کنی جور و گر تیغ جفا بر خسرو / همچنان دان که همان نیز همین می گذرد

ای خوش آن باد که هر روز ز کویت گذرد / ناخوش آن آب که زین دیده بجویت گذرد
سیل چشمم همه خونست مگو نشناسی / هر کجا گریهٔ عاشق بسویت گذرد
جان بدنبالهٔ آن باد رود بوی کنان / کین طرف گه گهی آلوده ببویت گذرد
هر شبی بیخود و دیوانه ام از دست خیال / بس که تا روز در اندیشه رویت گذرد
عیش تلخم چو می تلخ کند هر شب مست / بس که در لذت آن تلخی خویت گذرد
می جهد شعلهٔ آه من و من می سوزم / که مبادا که بر آن روی نکویت گذرد
خسرو از بیم که روزش بهدر رفت نگذارند / هر شبی آید و وز دیده بکویت گذرد

هر شکر خنده که آن لعل شکر خند کند / بر دل زیرک و بر جان خردمند کند
زلف از آن می بردان شوخ که شبهای غم / گر شود کوته از آنجا همه پیوند کند
آن خیالیست که آیینه نماید چو تویی / آینه ما و شما را بکه مانند کند
نیم شب زاتش دل روز کنم در غم تو / دل چه داند که چنین روز شبی چند کند
گیسوی پر گرهت رشتهٔ جان را ماند / گر دل گرم من سوخته را بند کند
چون وفا نیست ترا خسرو مسکین چکند / دل ضرورت بجفاهای تو خرسند کند

انچه بر خرمن گل باد سحرگاه کند / زلف تو بر شب و رخسار تو بر ماه کند
از خیالت شب عاشق بدرازی بگذشت / رفتن و آمدن از زلف تو کوتاه کند
خیز و بخرام که از بهر خرامیدن تست / شانه کو بر سر خوبان جهان راه کند
نازنینا ز پی پایه تست از خورشید / گل که او خیمه زند ماه که خرگاه کند
دیده در چاه زنخدان تو افتاد مرا / با که گویم که ازین واقعه آگاه کند
ناله من که یکی بود دو شد از زر بخت / همچو آواز که مردم لب چاه کند
آتشی در دل خسرو زدی و آه نکرد / کاتشی دیگر برخیزد اگر آه کند
خسروا گر ستمی از دوست رسد باکی نیست / چاره تسلیم بود هر چه که آن شاه کند

آنکه هر شب بدلم آید و جایی بکند / چه شود روز اگر یاد گدایی بکند
شهر شوریده او و رو نماید چه نکو گشت / بهترین روز بتر هیچ که بلایی بکند
مست و شمشیر کشان بر سرم آید هر روز / یا رب اندر دلش افکن که خطایی بکند
مروای دوست که آهم اثری خواهد کرد / گرت اینجا نکند آخر و جایی بکند
دوستش لطف نگیت دید و بخفت از شادی / صبر کو تا غم هجرانش سزایی بکند
از که جویم مدد اندوه دلم چون ازلیست / پیش ازین زاهد باید که دعایی بکند
بخت اگر نه چو ما سوخته باشد اختر / کار پیچیده ما را سر و پایی بکند
با چنین جور و جفایی که تو داری الی آن / نه همانا که مرا عمر وفایی بکند

غزل

ازین بس می جانان حراب در پیا / بباغ سیه پیوست آب در پیا
کنون چو باد بهار جمید نقش نسیم / بگلشنی که روان باشد آب در پیا
بسا که نوش شکر ساقیم کشد پیاله / چو خفته باشم تیمت و شراب در پیا
بیا چو خفته بودم دمی که یار آید و گفت / چو خفته که پرسید آفتاب در پیا
بیوست ساقیم از در مجلسی گلی / روان گشته می چون گلاب در پیا
باد خوشی می چو شده باد کش / زین غم کوشش کر بیشتر خوش
دور بیاد و از غزل و غزال / بر در او مطرب فرخنده فال

پر غبار آید از کوی تو خسرو هر روز — درد و د گریه در حال صفائی بکند

تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند — کس به راه غم او ذکر سلامت نکند

آنچه بر بی گنهان میکند آن روی چو ماه — بر کنه کاران خورشید قیامت نکند

گر کند فرق ز رخساره تو تا خورشید — خط شبگون اگر از مشک علامت نکند

خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبش — کس تنک شکر این گونه غرامت نکند

پیش قاضی فلک مه چکند دعوی حسن — تا خطت بینه خویش اقامت نکند

دل من کرد غمت خون و اگر غم اینست — بنده را ضیعت بینیمی که تمامت نکند

مکن از گریه مرا منع که دلسوخته را — هیچکس از جرخ و گریه ملامت نکند

با تو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر — حال خود را و لی از پی هم ندامت نکند

گر دل عاشقم از عشق تو رنجور شود — کلبه جان ز بلاهای تو معمور شود

هست روشن بر جنت دیده اگر خاک درت — باز در دیده کشم نور علی نور شود

گفت لعلی چو خط سبز ترا دید رقیب — چشم افعی چو زمرد نگرد کور شود

حالیا چشم تو مستست و جها میکند او — آه اگر غمزه زنان آید و مخمور شود

گفت لعلت تبسم کرد ل از ما بر گیر — از عسل امر محالست مگس دور شود

میرود جان بسر کوی تو دیدار طلب — موسی آری طلبد وصل چو بر طور شود

جان من روی تو شد ای خوشی جانم اگر — خسرو سوخته از وصل تو مسرور شود

کس چه دانست که این فتنه جهانگیر شود — آفت طبع و جوان وخرد پیر شود

طرفة العین جهان جمله مسخر سازد — چشم افسون گرش ار عازم تسخیر شود

من به پیری شدم از عشق تو گر باره جوان — که چه در بار غم عشق جوان پیر شود

هر که دنبال کمان گوشهٔ ابروی تو رفت — چشم دارم که همانجا هدف تیر شود

نیست چون نقطه بجائی ره بیرون شدنش — هر که در دایرهٔ حلقهٔ تقدیر شود

دوش بنمود خیالم سر زلف تو بخواب — تا خود این خواب پریشان بچه تعبیر شود

کام خسرو بده امروز بفردا مگذار — کار خیرست میانداز که تاخیر شود

مست من بی‌خبر از بزم چو در خانه شود — جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود

دشمن جان خودم پیش تو ای تیرانداز — دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود

می کنم شکر جفایت که چو شه ریزد خون — بند کان را همه گفتار رندیانه شود

ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست — باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود

باجنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد — حق بدست دل مجنون است که دیوانه شود

بس که پروانه شود سوخته و شمع ز عشق — عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

همه شب خسرو افسانهٔ یار و مرباد — قدری گوید و پس بر سر افسانه شود

گر ز زلف تو از باد پریشان نشود — عاشق بیچاره چنین بی‌دل و حیران نشود
دو از این روی مرا جان به لب آید باز آ — گر گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود
ای مسلمانان آن روی ببینید آخر — چه کند این دل مسکین که پریشان نشود
همه گناه دل دیوانهٔ خود میدانم — عشقباز است و همه عمر بسامان نشود
یا رب از رنج دلم ایش نگیری هر چند — که جفا ما کند و هیچ پشیمان نشود
مردمان در غم و بیهوشی من حیرانند — من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود
هم بحق نمک خود که نگه دار دلم — گرچه کس بر جگر سوخته مهمان نشود
اندرین قحط وفا گرچه که طوفان بارم — هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود
لذت عشق نداند اسیران مراد — که مگس قند بجوید به نمکدان نشود
خسرو آهوی رمیدست ز خوبان که برو — گر دلی شیر نهی باز پریشان نشود

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود — عاشق جان بود او عاشق جانان نبود
مردن از دوستی دوست هنرمند آموز — زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بلا وصل نیابند که هیچ نیست درست — که برد زحمت سرما و بیابان نبود
زر کشی از کف ساقی تو اگر می‌خوار — کیست تشنگی که چشمهٔ حیوان نبود
ای که عاشق نه‌ای از دم دهدت غمزه ز لی — دل نه بندی که نکو روی مسلمان نبود
جان فدای نظری شد مشمر سهل ای دوست — کار زوی که بجانی خری ارزان نبود

دی بگشت آمدی و شور بباز افتاد ‌ ‌ بادشاهی که بشهر آید پنهان نبود

رفتی و ماند خیال تو و هم خرسندم ‌ ‌ ماندنش گر ز بلی همرهی جان نبود

چند پرسی که چرا خلق برویم حیرانست ‌ ‌ این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

خسرو ابلبلی آخر بقفس هم خوش باش ‌ ‌ دور گرد الست همه باغ و گلستان نبود

مرد صاحب نظر از کوی تو آسان نرود ‌ ‌ هر کرا جان بود از خدمت جانان نرود

انکه در عشق رخت لاف وفاداری زد ‌ ‌ بجفا از درت ای خسرو خوبان نرود

از خیال من سودازده اندر همه عمر ‌ ‌ یکنفس صورت آن سرو خرامان نرود

کار حسن تو رسیدست بجایی که پرد ‌ ‌ که بعهدت سخن از یوسف کنعان نرود

باخضر ذکر لب لعل تو می باید گفت ‌ ‌ تا دگر در طلب چشمهٔ حیوان نرود

باغبان ار رخ زیبای تو بیند دیگر ‌ ‌ از پی چیدن گل سوی گلستان نرود

با وصال تو ندارم سر بستان بهشت ‌ ‌ هر کرا با غنچه هست به بستان نرود

خسرو آن مرغ که پابست بدهلی ذربند ‌ ‌ آه اگر زو خبری سوی خراسان نرود

چکند دل که جفای تو تحمل نکند ‌ ‌ که تو گر جان طلبی بنده تامل نکند

وجهست ار دهن غنچه بروز نجا ‌ ‌ تا دم جمالت سخن گل نکند

هر کرا چشم بر خسار گلی سرخ نشدست ‌ ‌ شاید ار عیب سیه روئی بلبل نکند

کوه غم گشتم و آن می کشم از هر موئی | که سری موی از آن کوه تحمل نکند

دم بدم سوخت اسیری که شکیبا نبود | در بدر گشت گدائی که توکل نکند

زین دم سرد حذر تا نکند آن بر تو | که دم سرد خزان با گل و سنبل نکند

بگه وصل خیال تو بچشم من اگر | دیده بر آب رساند کس تن من پل نکند

کار خسرو بشد از دست [illegible] | تا خیال تو درین کار تغافل نکند

لب خونخوار تو جز خون دل افزون نکند | چشم تو جز جگر سوختگان خون نکند

ماه روی تو چو در مهر همی افزاید | کم از آن کین ستم جور بر افزون نکند

چون رسد غارت مژگان خیالت عاشق | نقد جان را چه کند گر دل بیرون نکند

سخن تلخ تو چون زهر کند در دل کار | طرفه کاری که درین زهر کس افسون نکند

دست ازان دارم بر خود که بهم [illegible] | تا مرا سلسله زلف تو مجنون نکند

مردمان چشم ملامت سوی من دارند | مردمی کی کند ار چشم تو اکنون نکند

چند با خسرو سرگشته چو گردون کردی | که گذر دی ز روی اندیشه ز گردون نکند

لب لعلت بلطافت گرو از جان ببرد | روی رنگین تو آب از گل خندان ببرد

سرو بالای تو گر سوی چمن بخرامد | تبک پاک ره از کبک خرامان ببرد

دست پیمان لبت هر چه بخواهی بدهم | وصلت از دست وفا بر سر پیمان ببرد

[illegible]

کار که اقبال خداوند توست / شد همه ز اقبال خداوند درست
وعده بیم دوست ملاقات را / ساخته تیز رسم اعانت را
شاه بفرمود بفرمان بران / ساختن برگ و نوای گران
از تحف خدمتی و یادگار / گوهر و یاقوت ز بهر نثار
انجمن جا بچه همه یکی کنند / جلوه ترتیب مهیا کنند
کار چو بر کار دگر زان گذشت / خود می ترتیب دی طرب پیش داشت
جام می خواست ز ساقی طلم / تا فلک از دور فرو برد جام
ساغر خورشید چون بزمین داد بیغ / کرد بر از در قدح شب زلف

بوسه از لب تو عاریه خواهم ندهد / جز بشرطی که دل خسته گروگان ببرد
گر ز لنگر شود اندوه چو کوه تو مرا / باد بر داشته تا خاک خراسان ببرد
جان خلقی بلب آورد دهان تنگت / نه همانا که کسی از لب تو جان ببرد
نیم جان از تن خسرو سر زلفین تو برد / ترسم آن نیم دگر را شب هجران ببرد

تو که روزت بنشاط دل و جان می‌گذرد / شب چه دانی که مرا بی تو چه سان می‌گذرد
قامتت راست چو تیر است و عجایب تر نیست / که ز من دور و مرا در دل و جان می‌گذرد
ناوک چشم توام می‌کشد و غیرت هم / که چرا در دل و جان دگران می‌گذرد
تا مشو از من شنوای جان غم دل چند خوری / دل و جان این نیست که ما را ز زبان می‌گذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی در خاک / اندران راه که آن سرو روان می‌گذرد
سوز جانهاست مبادا که رسد در کویش / نالها کز دل خسرو بدهان می‌گذرد

چه خوش است از جگر سوخته بویی که زند / در فلکها فکند غمزه هویی که زند
سر سربازی دبا صاحب حالی باشد / زلف چوگان وشش گر با تو گویی که زند
نیک بخت آنکه کند مست خرابش گر بوس / از لب لعل تو آید دو بویی که زند
من چو میخواره جام بسرم باید زد / بر زمین محتسب از خشم سبویی که زند
روی من گشت ز محراب بگردون تا جا / پنجه حسن بتان لطمه بر رویی که زند

ای بسا خواب صبوحی که بتاراج برد — سر شب آن روزن دل را دبوی کزند

نقل و می از دل خسرو خورد آن شاه سوار — خیمهٔ عیش و طرب بر لب جوئی که زند

یارب این شهرهٔ لشکر ز کجا می آید — که ز عشقش دل خلقی به بلا می آید

فتنهٔ جان من خسته دل آمد چشمش — باز بر جان من این فتنه کجا می آید

باد مشک از سر زلفش بو زید ای بلبل — بو بستان ز اخبری ده که صبا می آید

عاشقان را که ز رفتن و باز آمد نشش — دل ز جا میرود و باز بجا می آید

ما بنظارهٔ آن ماه جهان مستغرق — که همه خلق بنظارهٔ ما می آید

خسروا هر چه از و بر سرت آید نه از وست — عقل داند که سرا سر ز قضا می آید

سبزه را میدمد و آب روان می آید — ابر چون دیدهٔ من گریه کنان می آید

از پی گشتن صحرا و لب جوی و چمن — هوس پیر ز دل هر پیر و جوان می آید

سرو بالای من از من شده زانم چه خوشی — که بگلزار ز بسی پیر و روان می آید

جان کشتم پیش و جهان هم اگرم دست دهد — اندران راه که آن جان و جهان می آید

نه همانا که من امشب بکشم تا بسحر — ای صبا کز تو مرا بوی فلان می آید

اینک آن شوخ همی آید و خلقی بیهوش — مرده را مژده رسانید که جان می آید

منه ای باد فزون بار غبارش بر من بس — که گران بار دل جان کسان می آید

جمله بترتیب بیکه در بست [illegible]
شاه همه روز بتماشی که داشت
شه ز دیدن آن از چمن
کرد بر اردو ده مقابل بلند
آمده بر پیشش ز شاه پیش
تا چو زان سوی خود از راه خویش
زود تری بیم نماید چو برق
تا بکه چهره آن شب شرق

کوه غم دارم و یکذره برون می‌ریزم | بر دل نازکش آن نیز گران می‌آید
خسروا دست بفتراک امیدی که زدی | تو سپنی دان که نه در ضبط عنان می‌آید

این چنین تند که آن قلب شکن می‌آید | هیچ آن غمزهٔ او در دل من می‌آید
چه خطا رفت ندانم که برابرزده چین | بهر آزار من آن ترک ختن می‌آید
سخنی از دهنش گفتم و زد بر دهنم | بهر هیچ این همه خواری و زدن می‌آید
مستی و رندی و عاشق‌کشی و شیوه و ناز | هرچه گویند از آن تنگ دهن می‌آید
بوفاداری او کشته تنم خاک و هنوز | نکهت دوستی او ز کفن می‌آید
چشم برهم زدم و گشت روان از نظرم | و ور باشد که بیک چشم زدن می‌آید
خسروا شعر تو اسرار خدایست مگر | کز سخنهای توام بوی چمن می‌آید

گرچه در کشتن عشاق زبون می‌آید | باری آن شکل ببینید که چون می‌آید
ای صبا خاک رهش گیر و بینا ز چشم | که بلاها همه زین رخنه درون می‌آید
گر کنم گریه نه دل ماند که از دست ای دوست | کین شکایت همه از بخت نگون می‌آید
دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند | مرغ بیچاره که در دام زبون می‌آید
آمدی باز بنظاره برون آمد دل | لحظه‌ای باش که جان نیز برون می‌آید
خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دل است | زانکه بوی تو ز هر قطرهٔ خون می‌آید

روز چو افروخته شد و گرما گذشت
چشمه خور خواست ز دریا گذشت
تا چو ز شرق برآهنگ آب
کرد طلب کشتی گردون شتاب
پس بنشیند بهشتی شرف
سدره طوبی محل کرده صف

صفت کشتی و دریا [illegible]
[illegible]

ساخته [illegible] کار آگهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا شنیدم چون کند دوا ای که با زم درد دل | یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می آید
حذر از فتنهٔ چشمش که ز شوخی خود را | مست می سازد و با سحر و فسون می آید
خسروا چون سخن اول نشنید نه چاره | بکشش از دوست بلایی که کنون می آید

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید | مست و خوش پیش ملامت گر بد خو آید
اگر بگفت مرا روی چو ماهش بیند | آن همه در نظر من لب ابرو آید
دل که در زلف گره بست غم ان نیست غم | که بخفتن گرش از در تو پهلو آید
گر چه من کشته شوم زانچه که گویند بکند | وه که آن عشوه که با چاشن چه نیکو آید
دی ز بوی تو بجمله ز صبا جان بردم | باز آن وقت شد و باد صبا باز آید
خسروا تن بقضا ده که هواهای کهن | تازه شد از سر و ایام بلا باز آید

وه که باز این دل دیوانه گرفتار آمد | باز بر جان حزین از غم و تیمار آمد
ماه من بهر خدا پیش مرو بر سر بام | که آفتاب من بیچاره بدیوار آمد
عاقلم از کوی صفا پیش لب جانان حسنت | صوفی از صومعه در خانهٔ خمار آمد
خویش را دور مکن که کجا شد دل تو | چشم خونریز تو از دور گرفتار آمد
سینه کز درد تهی داشتمش چندین گاه | اینک امروز برای غم تو کار آمد
حال خونابهٔ خود من نتوانم گفتن لیک | ماجرای دلم از دیده بگفتار آمد

با جو درکوچه فتادیم دل از ما برگیر / سنگ بردار که دیوانه ببازار آمد
کردنم داشت بسی مهرهٔ تسبیح کنون / مشکلم قصهٔ آهنگر و عطار آمد
جز دعا می‌ندمد خسرو مسکین بر خیت / گرچه زان روی بر ویش همه آزار آمد

اندکجا در رهم آن شوخ بلا پیش آمد / چه بلا بود ندانم که مرا پیش آمد
سوی صحرا بتماشای چمن میرفتم / دلبر سرو قدی ماه لقا پیش آمد
آنچه من دیدم و من میکشم از جور فراق / که شنیدست و که دیدست و کرا پیش آمد
بت بد مهر نخستین بوفا دل می‌برد / چونکه دل برد ز ما بین بجفا پیش آمد
خسروا خون خور و دم درکش و صبری پیش آ / که ازین کونه بلاها نه ترا پیش آمد

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد / بردلم از مژه‌ها غمزه زنی نیش آمد
خرد و صبر و سر خویش گرفتند و شدند / هرچه آمد ز برای دل درویش آمد
دی بنظاره او رفت رهی بر سر راه / یکنظر دید چو باز آمد ازو نیش آمد
گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی / عاقبت رفت و همان گفتمش پیش آمد
برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن / چکنم ناز تو جانا قدری بیش آمد
چشم من می‌برد امروز گرم خواهم دید / مکر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد
خسروا عشق همی باز و خوبان تیزی / عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

که مرا هیچ مرادی بس ازین پیش آید
حاسدم را ز حسد روز بسی پیش آید

آنکه در خاطر من غیر تراداشت گمان
شرمم باد ز خود آندم که بقین پیش آید

در خم شست سر زلف تو گر جان طلبند
زیر سر سلسله جان یکمین پیش آید

طلب روی تو کردیم شب آمد در پیش
آفت کفر بلی در ره دین پیش آید

طعنه زد عشق تو بر دل که بمرد آتش تو
این مثل را که ازان بگذری این پیش آید

هر کرا داعیه در طلب پیدا شد
عاقلان جمله برانند که او شیدا شد

آتش عشق ز هر سینه که زد شعله نخست
گر همه صبح یقینست که او رسوا شد

پیش رفتار تو ای آب روان از تو خجل
گر نشد سرو چرا ساکن و پا بر جا شد

چشم نرگس گل روی تو می بیند باز
همچو یعقوب که از بوی پسر بینا شد

از خطا بود که در چین سر زلف تو باد
رفت و زنجیر کش سلسلهٔ سودا شد

ساقیا باده پیمای که بنیاد ما
بر سر کوی تو افسانهٔ کشور ما شد

آه خسرو بکجا رفت که از تنگی عیش
همچو نقش دهنت ذرهٔ ناپیدا شد

دانم ای دوست که در خانه شراب باشد
یک صراحی بمن آور که ثواب باشد

بو که بر دفع خمارم زخم آری قدحی
چون نظر بر من مخمور خراب باشد

با من سوخته خود باده صافی چو خوری
جگر سوختگان بوی کباب باشد

خوی بدامان زنبا گوش سمن سای کیم / تا بدامان قبا بوی کلابت باشد
دل ربودن زره شعبده و عیاری / شیوه چشم خوش پر ز عتابت باشد
جور بر من مکن امروز که مظلوم توام / بکن اندیشه فردا که عذابت باشد
آنچه از جور تو بر خسرو بیچاره گذشت / بکنی فکر که فردا چه جوابت باشد

ترک عاشق کش من ترک جفا خوش باشد / بوفا کوش که از دوست وفا خوش باشد
بی تو ای گل سر گلگشت چمن نیست مرا / که تماشای گلستان بشما خوش باشد
پرده برگیر ز رخ تا که دعای بکنیم / که بهنگام سحرگاه دعا خوش باشد
گر کند ناز و گر عربده با اهل نظر / چشم مردم کش آن شوخ بلا خوش باشد
که دلم ریش کند که جگرم خون سازد / بجز اینها اگر آن ترک مرا خوش باشد
دایم از پرورش اشک من آن شوخ سرشت / همه دانند که پرورده ما خوش باشد
خسروا دیده نگه زد دیدار رقیب / که زبان نظر از صحبت ناخوش باشد

گر خم طره ز روی تو جدا خواهد شد / نام رخساره تو ماه سما خواهد شد
جعد زنجیر نمائی تو بلائیست کز او / پای دل بسته بزنجیر بلا خواهد شد
زلف همچو ذنبت ماه سما را گرفته / من ندانم که درین ماه چها خواهد شد
حاجت آنست که من بر در تو کشته شوم / هیچگه حاجت این خسته روا خواهد شد

این کشاکش که تنت راست به بینی خسرو — ناگهان بند ز بند تو جدا خواهد شد

بر من از دولت وصل تو مقرر می‌شد — کارم از لعل گهربار تو چون زر می‌شد
دوشش گفتم بتوان دید بخوابت لیکن — با فراق تو کجا خواب میسر می‌شد
شرح هجران تو گفتم بنویسم لیکن — ننوشتم که بسی عمر دران سر می‌شد
بارها شمع بکشتم که شبم تاریک — خانه دیگر ز خیال تو منور باشد
عقل از دیدن رخسار تو منع میکرد — عشق می‌آمد و او نیز مسخر می‌شد
گرچه بسیار بگفتیم نیامد در گوشش — خوشتر از نام تو هرچند مکرر می‌شد

هر کسی روز وداع از پی محمل می‌شد — تو مپندار که آن دلبرم از دل می‌شد
هیچ منزل نشود قافله از آب جدا — زانکه پیش از همه سیلاب بمنزل می‌شد
گفتم از محمل آن جان و جهان بر گردم — پایم از خون دل سوخته در گل می‌شد
ساربان خیمه بصحرا زد و انیم عجبست — گر قیامت نشد آن روز که محمل می‌شد
راستی هر که دران شکل و شمایل میدید — همچو من مایل آن شکل و شمایل می‌شد
قاتلم می‌شد و چون خون ز جراحت [illegible] — جان من نعره زنان از پی قاتل می‌شد
همچو بید از غم هجران دل من می‌لرزید — کان سهی سرو خرامان متمایل می‌شد
پند عاقل نکند سود که در بند فراق — دل دیوانه ندیدیم که عاقل می‌شد

بگذر از خویش پی قطع مسالک خسرو | هیچ سالک نشنیدیم که واصل می شد

بسکه خون جگر از راه نظر بیرون شد | دل نمی باید ازین ورطه ره بیرون شد

ناوک چشم تو تا خون دلم ریخت بخشم | در میان دل و چشم من از آن دم خون شد

از بت هجر ببردیم بکنج غم و هیچ | کس نپرسید که آن خستهٔ غمگین چون شد

تا چو ماه نو از آن مهر جدا افتادم | عمر من کم شد و مهر رخ او افزون شد

گر نه زنجیر دل از طرهٔ خوبان کردند | زلف لیلی ز چه رو سلسلهٔ مجنون شد

یار چون درج عقیقی بتبسم بگشاد | چشم خسرو چو صدف پر ز در مکنون شد

چشم من خندهٔ شیرین تو گریان دارد | دل من آن لب پر شور تو بریان دارد

خاطرم میل کند با تو و پیدا نکند | سینه ام درد و غمت دارد و پنهان دارد

کس نزاد ز جهان انچه تو داری در حسن | از لطافت همگی حسن تو خود آن دارد

گر نبات خط تو سبز بود نیست عجب | خضر ست آنکه سر چشمهٔ حیوان دارد

جانم از شوق تو گر خرقه تن کرد قبا | نتوان گفت درین خرقه که نقصان دارد

دل من جا بسر گیسوی درازت همه شب | تا بشبخون نزد دست و گریبان دارد

شعر خسرو بمثل سحر حلالست ولیک | نتوان گفت که او پایهٔ حسان دارد

هرکی

هر کسی کاو جوانی تگ و پویی دارد / گشت باغی و نشاط و لب جویی دارد

کس نپرسید که کجایم من بیچاره و جای / هر کسی خاکی و سر تنگ سر کویی دارد

دوست می‌دارم گیسوی نکورویان را / و آنکسی را که دلی در خم مویی دارد

کاشکی خاک شوم من بزمینی کانجا / ترک من گاه سواری تگ و پویی دارد

تا درونی نبود محرم شوقی نشود / سوزش عود از آنست که بویی دارد

گر سرم دولت چوگانش نیرزد باری / ذوقی گیرم بدان حال که گویی دارد

مان و مان آنکه کند عمر به بستان ضایع / هر که در خانه تماشای نکویی دارد

عاشقان باده بخور گاه پس ملامت نخورند / کار مجنونست که سنگی و سبویی دارد

یارب این مذهب خورشیدپرستی ز چه خواست / مگر آنست که چون روی تو رویی دارد

خسرو از جان بغمت داد ترا با دل غم / چون تویی را چه غم از جان چو اویی دارد

تو مپندار که دوران همه یکسان گذرد / گاه در وصل و گهی در غم هجران گذرد

از دم من چو دم صبح شود آتش بار / هر نسیمی که بر اطراف گلستان گذرد

گر بگوشش نرسد نالهٔ من نیست عجب / باد هموار به بر اطراف بیابان گذرد

عالمی بهر نثارش همه جان‌ها بر کف / آه از آن لحظه که آن سرو خرامان گذرد

برسان سلسله یکبار رسیدستم تا چند / در غم زلف توام عمر پریشان گذرد

گر من از صبر هزاران سخن آرم در پیش / ناوک غمزهٔ او آید و از جان گذرد

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسی / آرزومند نگاری به نگاری برسی

دیده بر روی چو گل نهی و بیوی خوشش / گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسی

تن چو کشتی [illegible] / از پس قطع سواحل بکناری برسی

گرچه در دیده کشد صبح غباری نبود / هیچ جا از قدم دوست غباری برسی

[illegible]

هم شه و هم شاه سوار تمام
جست نشان تیغ و در پیش
رفت امیر آخور آزاده [illegible]

[illegible]

پای ناز ار چه کهی جانب ما نگذارد | می‌توان زیستن از جای بجا نگذارد
اشک هر بار گذارد قدم و زار کشد | هم بیکبار همان تیغ چرا نگذارد
هیچ رنجیش مباد ار چه درین بیماری | هیچ روزی قدمی بر سر ما نگذارد
خود برو اشک و بگو درد دل ما زانکه | آنکه اندر دل ما هست صبا نگذارد
دی بدشنام چو زد گرم زبانش میر | شکر این لطف رهی جز بدعا نگذارد
جان ترا سجده کند ای بت کافر و لی بس | هر نمازی که دگر هست روا نگذارد
طاق ابروی بلند تو قوی محرابیست | که در و چشم تو جز خواب قضا نگذارد
غمزه را گوی گرت کشتن جمعی هوس است | گر کسی بهتر از و حق بلا نگذارد
سبق بیداد گه گر پیش گرفت فلک | بر رخ خسرو یک حرف خطا نگذارد

ای که از خاک درت دیده منور گردد | وصف زلفت چو کنم روح معطر گردد
دیده در زیر قدمهات نگر ید ازان | که مبادا کف پای تو بخون تر گردد
گوش بگرفت چو بشنید رقیب سخنم | گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد
ناوک بر گل دلشیم فکن ای دیده من | تا بود ریش درونم ز برون سر گردد
ای بسو جان بسر کوی تو شد جمع هنوز | میرود تا بسر کوی تو محشر گردد
ساز مشش خون و به پیش سگت اندازم گر | بی جراحت ز سر کوی تو دل بر گردد
اشک خسرو همه خون جگر سوخته است | در قدمهات چو ریزم همه گوهر گردد

سرکه کدان بیک کران سنگدلی
سینه شان جز بسبه و سنگدلی
تنگ دلان کوه بیان تا پی پیر
سکه لبی بیسکی بود و پس پیر
زینت شان کان ره صرصر زده
باد بد بو لبسی پیس زده
وارده چولان اجلیک زاشیان
سنبله صبح چو اکاه شان

چشم گردنده او با همه کس میگردد
چون رسید و ز من خود بهوس میگردد

زلف کج باز تو با تنبده بصد بوالعجبی
پیش می آید سر لطف و پس میگردد

از پی آنکه بگیرد دل سکت شبگرد مرا
فتنه اندر شب زلف کج عسس میگردد

جان که پیرامن خال سیهت می بیند
عنکبوتیست که بر گرد مگس میگردد

شام تا صبح خیال تو بگرد در چشم
کس نگوید که درین خانه چه کس میگردد

خسروا چون تو گلی را چه کند آنکه غم
همه چون باد بدنباله خس میگردد

دم نقد از لب تو باد بدست مرا
که نفس میزند و هم بنفس میگردد

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد
ای بسا ناله که از بلبل مفتون خیزد

نیکبختی که تواند بتو دیدن هر روز
شادمان گردد و بر طالع میمون خیزد

ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش
کان زمینیست که از وی همه مجنون خیزد

نیکخواهان بسر پند و من بدخو را
هردم اندیشه و سودای دگرگون خیزد

صبرم از رهی نگارین تو فرماید خلق
وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد

سوز عشقم چو ز دل خواست بگفتم به طبیب
گفت این علت از آنهاست که از خون خیزد

اشک خسرو همه خونست جز زین دریا
کین نه موجیست که از دجله و جیحون خیزد

زلف تو زان گره سخت که بر جانم زد
دم باقی دو سه نهار که بتوانم زد

بر بشتر شان کوه زده انجمن
بانگ شان دم زمین هیچ جای
باد روان از پی صحرا گشت
باد صبا از پی کل کشت نسیت
کوه بلند خشت زمین بشکند
کاه پیک خشت دو کند کنند
از تک پای پیک بی فرشند
خرده که نکرده را کرده خرد
چون سم شان از ره یکتی فکند
گرد نا کند زمین را بکند
گاه روش ان سم گیتی نورد
زانکه خاک برآورد گرد
کاسه سم کشته گرطبق ازاد
کرد بصحن زمین آسمان تم کشت
باد گرفته سپه کشان زایی
ورزه شان یافته صبح اجنی
از جه کوه زاده شده بایمان
سم کوثه مانده صبا الجان
بر زمین نر خنج بوده جای شان
گه بوده نه سپهر پای شان

در دلم گشت همان لحظه گره جان نرم — گر پی نازکی غمزهٔ پنهانم زد
یار پیکان زد و من در هوس آن مردم — که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد
ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من — لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد
دیدمش از پس عمری و همی مردم ز آن — تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد
خلق گویند که بیدل تو چرا ای جانم — ره‌زنی آمد و راه دل نادانم زد
نه من از خویش چنین سوخته خرمن شده‌ام — تو شدی شمع دل آتش بجگر ز آنم زد
پارسا چوب خلیفه خورد و قهر کند — من درویش ز چوب تب که دربانم زد
بس بنود دست پریشانی خسرو ز فلک — وه کجا هجر تو بر حال پریشانم زد

هر کسی سبزه و صحرا و گلستان خواهد — جان بیچاره تراجون دل من آن خواهد
نیک تنگ آمدم از خود ز پی کشتن من — خنده کو کز لب خونخوار تو فرمان خواهد
خوانده‌ایم از پی قربان چو بمهمانی وصل — آمدم اینک اگر وصل تو قربان خواهد
چشم تو کشت مرا غمزه دیت از دل خواهد — تیغ هندو کشد و خون مسلمان خواهد
عقل را بر سر خط عشق تصرف نرسد — چه کند شحنه در آن کار که سلطان خواهد
در غم زلف تو دل میدهد و می‌ترسم — که نباید که مراد دل دهد جان خواهد
رنجه شد دوش خیال تو به پرسیدن من — چشم را گو که ز من عذر فراوان خواهد
خواستم شب ز تو یک بوسه بجانی بخرم — شرمم آمد که چنین تحفه کس از خسی خواهد

حال خسرو ز غمت گشت پریشان آری — عشق خوبان چو همه حال پریشان خواهد

من بیار خود و اغیار بخود می‌پیچد — مست در عشرت و هشیار بخود می‌پیچد

موی پیچیده بود گرد میانش دایم — عجبی نیست بلی مار بخود می‌پیچد

سر زتاب رخت از زلف تو پیچد چه عجب — زانکه موی از اثر نار بخود می‌پیچد

سر سری گز قدمت دور فتاد از سر درد — ورنگاه بوی چو دستار بخود می‌پیچد

من لبت می گزم و خشم بود در خشم من — دو دو حلواست که بیمار بخود می‌پیچد

فاش شد دین لبت از زلف چلیپای تو — زانکه از موی تو زنار بخود می‌پیچد

صفت موی تو خسرو چو بطومار تو نوشت — سبب آنست که طومار بخود می‌پیچد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع — فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

تشنه دل که دمی پیش گدا بنشیند — گل هم آخر قدری پیش گیا بنشیند

جان من یاد کن آنرا که ببوی چو توئی — همه شب بر گذر باد صبا بنشیند

کشتی از غمزه چه امید سلامت باشد — اندر آن سینه که آن تیر بلا بنشیند

از تو صد درد نهان دارم و بیرون ننهم — تا همان درد تو بر جای دوا بنشیند

ملک خوبیت فزون باد بعهدت ارچه — فتنه یکدم نتواند که زپا بنشیند

آب شد خون دلم شانه کن آن زلف آخر — گر آن موی پریشانت بجا بنشیند

تا بود با جوانی به پیر کلر و یان — آتش سینهٔ عاشق ز کجا بنشیند

خاک شد در ره تو دیده و آن بخت نبود
که زره گرد تو بر دیدهٔ ما بنشیند

جور می کن که سر از کوی وفا نتوان تافت
گر چه بر خسرو صد بار جفا بنشیند

اگر آن شاه دمی پیش گدا بنشیند
فتنه و غارت خونریز بجا بنشیند

گر بیاید بدعا عاشق دلخسته وصال
سالها بر در خلوت بدعا بنشیند

چون قدم رنجه کند دوست بر مسکین کن
خانه تاریک و دلم تنگ کجا بنشیند

خانهٔ دیده برفتیم ز نقش همه پاک
تا خیال رخ آن ترک خطا بنشیند

جعد زلفین سمن سای تو در دور قمر
خضر و قتست که بر آب بقا بنشیند

سرو بستان که بقامت علم افراخته است
چون به پیند قدت از باد هوا بنشیند

دی برفتی چو غریمت شدش ای جان گفتم
فتنه برخاست چه امکان که بلا بنشیند

بسر من اگر آن طره ببر باز آید
عمر من هر چه برفتست ز سر باز آید

زهره بنمودم بنظر قاطع و می کردم باز
کار من کاشکی کنون هم بنظر باز آید

ماه من رفت که از حسن بشکلی دگرست
وه که ماهی برود شکل دگر باز آید

هوش و دل رفت بجان آمدنش میخواهم
چکنم چیزی ازان رفته مگر باز آید

بر وای صورت آن خشم که در چشم منی
که ز رفتست ز کویش ز سفر باز آید

ویده چندان بکف پای سفیدش مالم
که سپاهش کنم از ماتمش اگر باز آید

ظرفه تیریست که بر سینه زند هجرانش … گر ز جگر بگذرد و هم بجگر باز آید

گاه گریه ز پیِ آن بکمر باز رود … باز چون گریه کنم هم بکمر باز آید

خبری هم نفرستاد که گر نفرستند … خسرو بیخبر آخر بخبر باز آید

نه ببالای خوشت سرو خرامان روید … نه بسیمای جنت لاله نعمان روید

نه بذوق لب لعل تو توان یافت شکر … نه بشکل دهنت نسته خندان روید

با همه حسن و طراوت چو گل روی تو نیست … آن گل تازه که در روضه رضوان روید

سرو بالای ترا خاصیتی هست ز لطف … که نهال خوشش او در چمن جان روید

خضر خط تو بگرد دهنت دانی چیست … سبزه کان بلب چشمه حیوان روید

گر تو خود بگذری ای سرو سمن بوی بباغ … زیر خاک قدمت لاله و ریحان روید

از غم نرگس سیراب توام شخص ضعیف … چون گیاهیست که در راه بیابان روید

قدم از کوی تو من باز نگیرم هرگز … گر همه رهگذرم خنجر و پیکان روید

تا دو یاقوت لبت خسرو بیچاره بدید … همه از دیده او لعل بدخشان روید

بحر رمل مثمن مقطوع مجنون مسبغ ساله صدر فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

شب مرا در جگر سوخته مهمانی بود … یوسف مصر درین زاویه زندانی بود

کو شبی بود و غمش آمد و تشویشم داد … شد پریشان دلم و جائی پریشانی بود

پاسبان مست و ملک بیخبر و سگ در خواب … همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود

مقری صبح شغب میزد و من میکردم
سجدهٔ بت را که هنگام مسلمانی بود

شاد گشتم بخود ای افسوس غمش خورد ازانک
شادیم عاریتی و غم من جانی بود

عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدا
عقل گم گشت که در غایت حیرانی بود

زآه عشقت بسی داغ به پیشانی من
چکنم کز ازل این نقش به پیشانی بود

جان بپای نظر چشم تو ام فرمان داد
عذر بپذیر که این قیمت فرمانی بود

تشنه بر چشمه گذر کرد و نشد لب تر ازانک
بخت خسرو که ازین کرده پشیمانی بود

وقتی آن کافر بیرحم از آن من بود
دل آواره شده نیز درون تن بود

شمع شب گریه همی کرد همه شب تا پاک
شعلهای دل پرسوز منش روشن بود

نشد ندآن خود دم در غم جانان چکنم
عقل دیوانه و عشق آفت و تن دشمن بود

گفتمش دوش رسیدی و مرا دل بر داد
گفت من تا مده ام هم و هم که خیال من بود

پس که چون موی شد از ساعد سیمین نگار
آهنین بازوی فرهاد که خارا کن بود

میکنم شکر لبت گرچه بسی نقد بلا
برمن از دولت آن غمزهٔ مرد افکن بود

دیکه رسوا شدهٔ دیدی و گفتی کین کیست
دامن آلوده بخون خسرو تردامن بود

دوش در خواب مرا با بت خود کاری بود
بت پرستی را در خدمت بت جاری بود

کفر زلفش رگ و پوست جانم در رفت
که از و هر رگی من رشتهٔ زناری بود